

[illegible]

PE341

عَلَّمَ الْكَلَامَ

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لہ

دیوان محفلی ۱۹۲۷ء

بسم الله الرحمن الرحيم

عبد الله بن محمد بن عبد الوهاب

(یکی دروازه ماتھا دشتہ مجھ سے نظر لایا مارا مستحضر

بسم الله الرحمن الرحيم

گفت گوی حرف عشق بی طبع دیوان تشنه خون محبت ظاهر و پنهان ما خند بر لب عرق موجب طوفان ما چون سیلجان سر به پیچ و دیوار فرمان ما خون دل چون شد کهر بر سر شکر گلان ما نیست چون مرغان پذیر این دودیدر مان ما	لے زابر رحمت خرم گلستان ما موبوئے مانا انجمنی گوز شوق و ارشد العطش گویان بجستی فنا هر گوشه گر قبول افتد ز ما در زندگی یک جو نیاز قطره اشکے نیا پد ره بر وے ما و گر در شکبائی جونی ایدل به آه و ناله ساز
---	--

گر ز ظلمات هوس بیرون نهم مخفی قدم
ره نیاید بخرم سوی چشمه جیوان ما

۱۰۶

دوی ز نور روشن چرخ گوهر مقصود ما هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما هر کجا معبد کنی آسما تو فی معبود ما نیست ممکن صیقل آئینه مقصود ما	ای بنو قائم وجود اصل هر موجود را چون غیر طینت از آب رحمت کرده خواه از لطوف حرم خواهی بر بهانان دیر نالها سسے دل سحر گاهے که غیر دود آه
---	---

بسته مخفی ز سبیل اشک که سوز جگر
شعله سر سسے زنده در آه و درو آلود ما

بگرفت اقلیم عرب را و عجم شد و در زبان ذکر تو مرغان حرم تا کرد بناد است قضا لوح و قلم آسان ندیم از کف دل و این غم بر هر سر غاری که نهادیم قدم	تا بدین جهان گیر تو افراخت علم را بشگفت ترا غنچه لب تابا به تکلم ما غنچه خط مشهور رخسار تو نوشت شادی جهان جمله بیک جوت تا نم در راه تو از خون جگر گفت گستان
--	---

مخفی چو ترا اهل حرم راه ندادند
محراب دل خویش کن ابروی صنم را

CANCELLED

در سر نهوا سسے دیدن بیت کلیم شرح تو رهنما می امیدست و بیم غیر از کریم کس نشناسد کریم را	ای رخ بر دل زخم بوین نسیم را دین تو نور ظلمت هر گشته کیمست در مکر محبت است کیم و شفیع خلق
---	---

<p>ناپا بفش عرش نهانی تو کردگار مسند نشین مسند عز از کرد و رفت نوبه بیکم کن ز شفاعت بروز حشر</p>	<p>آفته عظیم پایه عرش عظیم را بهمنه می نشینم تو در بیتیم را چون بار بسته ام بنوعه قدریم را</p>
<p>لیله خوشی پرده نوار شمع دین محقق بی نیم چون ستانم نعیم را</p>	
<p>کوی عشقت بناموسل ساسان اینجا طالب دانه درین ام در افتاد و دلام باده در کش که درین بریم که حاشه خنبر نیم غم نوش کن لب شکایت کاشا موسیا لاف نزن طاعت پذیرت نیست</p>	<p>صد چو محو بهر گوشه غلام ست اینجا دانه کنز خال بود دانه و دم ست اینجا هر چه جز باد بود جمله حرام ست اینجا کشکایت زالمشیره حرام ست اینجا پیر لولو کجای بی تمام ست اینجا</p>
<p>در پیستی بر شام چهار حسرت محققا بزم فرحناک کرد ام ست اینجا</p>	
<p>بغارت دادم از غفلت تنای خانه خود را ز سوز دل فتاد آتش چهره فاسم به پیران ز بس مستغرق غم نمی جند ز جادو شستم اگر دلت الفت به نهانی چنان محو دل که معذورم بعد از همان دودی برابر کنی که عاشق بخمرن گاه هر صبح چو مرغ دانه چین گشتم تسلسل باد و شیاران شمار ادور می کاختر</p>	<p>بدرست خود ز دم آتش من آتشخانه خود را بر آتش می زدم امشب دل دیوانه خود را که که بچیرد کنم در پاد دل دیوانه خود را به از باغ جهان گویم اگر ویرانه خود را فغان دل خراش و گریه مستانه خود را بغیر از دانه اشک ندریدم دانه خود را ز بدستی تری من کرده ام نمیشد خود را</p>
<p>دو چشم من پنداری بچوب آلوده شد محقق بیان کوته کنم دیگونی این فسانه خود را</p>	
<p>کرد جانم عشقت برگ ریشه ما هر کجا بزم طرب ناک شود گرم بود بی ستون را اثر ناله ما بگذارد ما کجا دول مشاود اثر نشسته کجا هر تنگ حوصله را کی برسد قصه کار فکر ناگرم کند در دل ما شعر و سخن</p>	<p>برق عشقت بجهان ز شریقه ما اشک ما پاد و آید ما شیشه ما شعله طور بود برق دم تیشیر ما خون شود ماده زخم در جگر تیشیر ما شیر راز هره شود آید ازین تیشیر ما ولس گر شعله زدم آتش اندیشه ما</p>

	<p>محقق اول بجفا ده که نیاید هرگز بر سر شفقت ماشوخ جفا پیشتر ما</p>	
<p>که از دوش سر زلفی بخت میدید جان را پریشان کرد تو تا چوین سر زلف پریشان را ولی نبود قرار دی در جوت پیش مشرکان را که از دل آتش نادار و در جوت گریبان را</p>		<p>او ایست هست نهانی نگاه نازنینان را بپریشان شد در غیرت لشکر جزائی جمعیت بکاوش نالام دل را اجزاحت بر جوت کرد بقربان سر سودائی آن بیگانه و شکر دم</p>
	<p>چو مخنون از سر سمیت قدم در ولای علم نه که بستم تازه محقق با محبت عهد یحسان را</p>	
<p>آز در ایام پیشتر برون آفتاب را مستان برینگی نگذارند کیاب را از روزگار کرده ام این انتخاب را</p>	<p>۹</p>	<p>نیز دماه جام و ساقی مشرب را لوت جگر گریه بر آید ز دیده ام حرف و ناز صفت امید شسته ام</p>
	<p>محقق ز عمر لذت ذوقی که ناگهان بر هم زدند سیم پیرا طحیات را</p>	
<p>۱۰ خدا هم کشم بیک سوز مردمان عنان را فرصت شمر غنیمت دید اردوستان را صد خار بوده باشد در پاچه باغبان را ساز و زلف منبل ترتیب سائبان را یکد چه رعایتی کن بیدرد نا توان را در فصل نو بهاران در رنگ نو خزان را در درس نکته سخنان در کام کشن بیان را نبود کنار در یاد ریاضت بیکران را</p>		<p>۱۰ در شمع بختنخواهم نه هر بیکستان را تا چشم باورده صحبت وجود عشق رست که و س گل به بلبل آسان شود میسر خورشید حسن آبر جاطح شود ز اول تا چند بار محنت بردن توان زایام در چشم اهل پیش اصلا تقاوتی نیست آور برون ز گوشت این بنیه بلای غفلت در راه عشق مجنون باید گذشت از جهان</p>
	<p>محقق بدام محنت گشتم اسیر آخر چون مرغ ناز پرور گم کرده آشیان را</p>	
<p>از تده جام بر عده ساقی می پرست را گرم مخفب چه نیکنی غمزه نیز و رست را بدعت تازه حقه قاعده شکست را</p>	<p>۱۱</p>	<p>نیز گزیده ریگن ز گس نیم مدت را به شهوات جهان یک نگه از تو بس بود ناب مده بطره انت بر دل موگه وزن</p>
	<p>گر بگشت می رود در بطراف کعبه</p>	

<p>دیدیم بے دوستی شادی و عزم را پر گشتن چو از خاک فنا جام و جم کے گشتیم بیابان جهان را و گزشتیم تا داور بیدار دستا تم بقیامت بر خون شهیدان تو در شربت نبینست</p>	<p>ایا صمد دست و زرد دل محفی بیت پرست را از هر زده دوی پای شکستیم فطم را آر بسته انکار تو این مندم جم را بر خاک مرادی نه نرسد و بیم فطم را از کف ندیم دامن بر مان حکم را لب تشنه نهان تا بیکه این خستیم را</p>
<p>گر پاکی نهی در حرم بست که محفی آهسته که تارم نهی سرخ حرم را ✓</p>	
<p>اگر از نور تجلی شود و بیل مرا علاج نشنگیم کے شود و ز آتش عشق ز بسکه عرق گناہم نمی تو انم رفت کجاست جذبه محفی که از دیار خرد چگونه پاشے بلا یا انم بوقت عبور فلک ز بخت زبونم بر آنچه خواهی کن</p>	<p>۱۳ ذو لوج سپینه شود محو قال و قبل مرا بود بر ابریک قطره رود نیل مرا اگر بکعبه دالالت کند غلیب مرا سکندر برون بیک ایما نه ابریل مرا ز سوز سپینه بود شعله سلسبیل مرا که چشم مهرده فانیست خبر ابریل مرا</p>
<p>آینه بخت چه باشد بمن بگو محفی چو روزگار شناسد ازین فیصل مرا</p>	
<p>یا ربوده جذب عظم مهرش مطلوب مرا یوسف گل ویرین را در چمن بر تن درید شد چنانم دل قوی در جانفشانیهای عشق بس سکندر طالعیم باید فزون بر جانی خویش شسته ام صده ز عصبیان نامه اعمال خورشید</p>	<p>۱۴ یا تامل گشته ستر را و محبوب مرا گوشه جی تا کشاید چشم بیقوب مرا کرده قانون محبت طرز اسلوب مرا باد اگر خواهد بر مصوئی تو مکتوب مرا وای که خواهد محشر زشت یا خوب مرا</p>
<p>بمشیدان همتی کاغذ فریاد می درود بر د محفی از دل من صبر ابوب مرا</p>	
<p>صد خانه بر آتش زده و دلفس ما گر ز مژه ما شود سنگ شود نرم کردیم بسی از تنم و جور تو فریاد نگد می تندستی ما که سر صدمت</p>	<p>۱۵ ای وای اگر صبر بودی نفس ما اندر دل پرورد صدای جرس ما چیز که به نشد یاد فریاد رس ما سفره حاتم نه نشیده کسر ما</p>

از دیدگاه شب بجز بس خون بگریخت در راه وفا ما سنگ عشقیم کز اول	شدر شک گلستان ارم مشت صراط کردن از زنجیر محبت بر سر ما
گر آه کشد از جگر سوخته محنتی آتش بدل بگرفتد از نفس ما	
ما گرفتاریم و در این عشق شدر گلزار ما بسکه لذت دارد از در دجراحت دیدم شبه مهرت تا درون سپیده من بر فروخت گر نیازیست کابل قبله دارد در نماز	از غم گل دارو این تربیت سروستار ما سود و الماس خواهد سپیده افکار ما طعنه بر خورشید دارد سایه دیوار ما صد شرف بر بجه دارد در شته ز نار ما
مشته محنتی درین وادی که از تاثیر عشق دور بغل دارد بهار حشمت گویار ما	
نه رست سبزه بشوقی ز خاک هستی ما بهار عمر گرامی بخت پیو بگذشت اگر نه لطف خدائی گناه ما بخشد اگر بچشم حقیقت نگه کنی بینی	ندارد شیه فوقی شارب هستی ما ندید دامن وصلی در از دستی ما به پرگاه نیر و خدا پرستی ما بهام عرش برین این مقام هستی ما
ز بهر تان همه دنیا مال ماند محنتی بروزگار نباشد بنا به سنتی ما	
قطع جفا نمی کند و لبر بشوخت مست ما ما بخلاف آرزو و شیشه دل شکسته ایم بس نزوه ایم دست ل گریه کنان بفرقت با بهواسه عافیت از بی دل نمی روم	ترک وفاست و هدایت دل خود پرست ما برنج عبث بر دنگ این همه در شکست ما رسته جو سبزه موئی سر از برگ پشت دست ما راه گذر بلا بود جا نگه نشست ما
سکین مست محنتی فی ج غمی از روی صدق تیر و عا اگر چه در وقت بجز نشست ما	
چند دلا آرزو دیدن گلزار را دل که گریه و شوق از غم بجز ان چه پاک کم ز بر من بشود در بر شمس عاشقانه لا زنده عاشقانه است بر سر دار آمدن سلسله دینه یا چو شدر ناله ز بونی کند	صحن نفس گلشن رست مرغ گرفتار را و غده قیامت بود طالع دیدار را کز رنگ جهان می کند رسته ز نار را شاد از خود ساختن خاطر غیب را بند گران زینت رست پائی گزینار را

<p>گویند از بیداری تیشه سحر را اند هر نفس از خون دلی مرد طبع کار عشق رشته بگردن کشان از بی جلا عشق</p>	<p>نال بودم هسته سینه افکار را ریشک گلستان معرکه خراب را باعث افزونی رست رونق بازار را</p>
<p>مخفی اگر نیست رسته به بگلستان علم کس نشناسد زمین سایه دیوار را</p>	
<p>نبودی گداز ترک سرگاه کج کلان را به پیش شمع پروانه سمندر طیفنه مانده سراسر وادی محشر چو درشت کمر بلا گرد گرفتیم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد نباشد گرد لیل ره محنت کی برد محمل بر آنگن برقی از رخ پائین شهنشاس</p>	<p>ز تارک کی ربودی تاج شاه بی پادشاهان را که تاب آرد شعله آتش تنگامان را ز قاتل گرد عوف خدایند خون بگینا مانرا بوشریس بود داغ خجالت روسپاهان را بودی بر سر بختون نشیب کم کرده راهان را تسلی کن بد بیدارت تاحی دافخوانان را</p>
<p>مشتبه بودی مخفی که در تنگام بودید شود لطف خداوند پناه بی پناهان را</p>	
<p>تابسته شد بگلشن وصل تو راه ما چندان بر باد گلشن و صدمت گریتم مار ابهام و منصب کس اعتبار نیست ای گریه می کنی که درین اثنت نشد لب</p>	<p>محرم نشد بزم بکایت نگاه ما کانه آید پیده برون برقی آه ما کمتر ز تاج شاه نباشد کلاه ما خرم ز آب دیده گردد گیاه ما</p>
<p>مقصود قدس جهان رسول جوان چیست مخفی چه هست لطف الهی گواه ما</p>	
<p>می دهم آب از سر شکر پیه باغ خویش را باره چون بر لب نهم ساقی چنان ساغر شمر از جراحت نانی دل از بسکه لذت یافتیم از پریشانی نیم آزرده چون زلفه تنان گر نشد روشن بزم شمع کافوری چه باک</p>	<p>سمازه میدارم بر روی گل دماغ خویش را بر زخوینا پیاچارم ایام خویش را پیشینه ناخن نهم بر زخم دماغ خویش را دیده ام از تنگ سینه با فرغ خویش را بر فروز شعله آهیم چراغ خویش را</p>
<p>دارم از باد صبا مخفی هزاران چرخ که کنم آلوده بر سر دماغ خویش را</p>	
<p>عشق با بر دل آتش بر سر آلی را</p>	<p>بر گزیدم ز جهان گوشه تنهایی را</p>

<p>تا صبحی و آنکه باز شد از آن</p>	<p>کس گنهار نگردد دست تماشائی را و آینه گر عشق بنیده شست نشناسی را تا نبرد و او بمن منصب انائی را چنان در آن جلوه دهد حسن و آرائی را چه کنم و وز زویدار تو میانی را</p>	<p>قصه دین بجز نگاهی ز مروت و دوست بوالهوسان و محبت و دل خوش جان بر نیاید بجز دل من یک نفسم بهر دیدار بکن جیغ و آینه دل بهمچو یعقوب نظر می تو عالم بستم تقصیه با عمر عزت چون بجز درائی رفت</p>
	<p>چند دارم در جگر این آه آتش خاک را تیره سازد و دود آهیم انجم افلاک را تا قیامت بر سر بخون خشمند خاک را نور می بخشد محبت دیده دراک را</p>	<p>۷۲ تا به کی دارم نهان در بینه عشق پاک را بسکه شد از سوز عشقت آه سردم شعله ریز از غم بیله بهوئی محبت دست شوق مرد عاشق پیشه را در لوانگی بهمت بود</p>
	<p>شهر سواری عشق مخفی هر دم از تیغ نگاه سرخ بسیار و بخون عاشقان فتراک</p>	
	<p>۷۵ چو گل خندان شوم هر جا که نیم باغبانش را نه خنجرم از سر این ره بگیرم تاغبانش را کشم جادوب از هر مکان فضائی استانش را چه خواهی کرد آخر شعله آه نهانش را نشان چند آنکه میجویم نمی یابم نشانش را بسوز شعله آه من آخر استانش را</p>	<p>چو بیل در فغان آیم چو نیم دستانش را صد بار تو بوی چیر این نگردد چشم مار و شن چو بندد پایانش در برویم رو نگردد انم گر قسم من کمر تو دل گرفتار نفس گردد گر شد عاقبت عفا که از گردون دون بهت بزر آب اگر دشمن چو پای آستان گیرد</p>
	<p>به بیل باد از زانی کل و گلشن کین مخفی بهار زندگانی دیده ام فصل خنانش را</p>	
	<p>۷۶ تا آخر دهم راه بود و کس در جنون آرد مرا کز مروت برب در یائی خون آرد مرا در تخرک ناله های ارض خون آرد مرا بر سر راه بلا بهر شگون آرد مرا تیشه در دست سوی یستون آرد مرا</p>	<p>عشق کو کز خورشید بین بر و ن آرد مرا نشته خون خودم عمر بیت خونریزی کجاست گر چه پیوستم زور عشق بهر امتحان نیتیم ایوب اما روزگارم هر نفس جذبیه عشقه که چون نرود از افراط عشق</p>
	<p>نیست مخفی اگر بمن جد محبت را اثر</p>	

بچه یوسف بر سر بازار چون آمد مرا	
باده در گلزار خورون کی بوس باشد مرا	۲۰ نشسته بوی گلستان تو بس باشد مرا
می کشان معذور گرد بر بزم می کمتر کشتم	بوی می پیوسته چایم من عس باشد مرا
نیمه دل نشکند سر غولم را در سپهر من	تن گرفتار غم گلشن نفس باشد مرا
بر تن من بی و بان هر موی فریادی کند	گرز پیدا و فلک فریاد رس باشد مرا
بسکه در غم نفس مرغ غولم بی طاقت است	راغبیم کین زندگانی یک نفس باشد مرا
با وجود فلک سیه باز عالی میسختی	شاه باز بهمت جان در نفس باشد مرا
کوسه تپانی گزینیم ساهما یعقوب است	دار صورت دیدار غم گریه نفس باشد مرا
گرز بر آرد و گرد غم ز پشت زین چه غم	پای من تا آخر منزل غم رس باشد مرا
بر نشان پامی حمل در به وادی عشق	
بالهای زار مخفی چون بوس باشد مرا	
رفت بر یاد اگر خدمت دیر بینه ما	۲۸ چند در سینه توان داشت نکه کینه ما
و دو کول مایه و کن چشم فلک	وای اگر شعله کشد آتش از سینه ما
بسکه بی بهره رس سایش بزم طریقم	نظم مسال و دها ده دیر بینه ما
در بستان اتم یک نفس آزادی نیست	روز نشیند بود اندر شب آدینه ما
تیر و خیم بنوعی که بصیقسل هرگز	زنگ طلعت نرواز ز رخ آینه ما
با چنین فلسه ز کوسه دست ما	سز مهر است هنوز زین و ز کینه ما
بر کش دیده مهر است که بعد از مخفی	
به بود از طلسم ششم خمر تو پیشینه ما	
که ز کار چو گلشاد بفرارے ما	۱۶ و که خیمه و دل از فغان داری ما
به بفراری ما سوز دل قرار گرفت	نتیجه عجب داو بفرارے ما
کل مراد بساغ امید هاشم گفت	قرار یافت بیاس این امیداری ما
چو بار بار بار شود یار یار ما دیگر	چو غیاث بود یار ما بیارے ما
لکن تداثر هر گاه ز قید غم	
کنیم به معصیت وقت ستکاری ما	
تالیب نگذار لب ساغر لب ما	۳۰ سر برده شود مشیت بزم حیرت ما
تا زنگنه نای دل با صیقسل غم نیست	خورشید بود ز غمت چو شمع ما

نویسنده: میرزا حسن میرزا...

از دامن امید تو کوتاه نگرود تا صبح بودم مستی بودش باد چند آنکه زدم تیشه خویش را درین کوه	چند آنکه کنی خرد تو در ت طلب ما هر کس که کشد جگرش ما را بلب ما شیرین نشد از شیرین مقصود ما
--	--

از دانه خاکیم چو خاک شده محققه
بپزه ده کن فکر ز صسل و نسب ما

ایست بر خاک مذلت بس که ام بروی ما گر بفرق ما نهند صد کوه محنت روزگار پنجه غم ساهاشد پنجه صبرم نفاقست از بوی خاطر آزاری فلک تا کی توان بپزه بوی شیرین چشم تنه اش سبب	آبروی خود نیاید رنگ ما بر روی ما چین پیشانی نه بیند گوشت ام بروی ما رستم وقت خودست این قوت بازوی ما این قدر گزشت در عالم محبت جوئے ما آخر ششای باوه تو بیکه نظر کن بروی ما
---	--

دل ضعیف نم قوی نهادین عشرت سرا
وای گر خفته بودی صبر بجز انوی ما

ساقی نغمه شش دل مرده ما را عزیت که بلبل سخن نغمه سرایت یاد و کن لغت نفس چند مسیحا ای صبح خدارا نفس پزیشین باش دردا که با میوه خفا با دل بسیار کانیبت مر اخلاص جرمه تر حشم	از می ده آبے گل پژمرده ما را ره نیست مین باغ مگر باد صبارا بیدر و توان بود توان داشت و دارا تا آه نند بر دلف این تیر و عسار مردیم و ندیدیم درین خانه شرف ارا بگذر ز سر جرم گنهار حصارا
--	---

خفته کن اندیشم ز بیدار که در حشر
از شاهایست میش بود و شب که ارا

گرم غنچه بیکینی ز کس است ناز را رشته دل گره گشته بدرون سید نام ای که بعیش غنچه در دوخته ندیده بهر نواز هر که را روی بقیه سلمه آورم از این کس چه پیروی با ناکت چرخ بیکینی بارشاد عافیت زان نه نهیم عاقبت	ما زده ارشتم بس بود دل شده نیا ز را بسکه بدل گره زدم آه جگر گداز را اندل در و مند پر سس حال شب ناز را طاق دد ابرویت کنم سجده که نواز را ناوی به محبت است قافله حجاز را مجرم نکته کنند محرمیان راز را
--	---

بخشیه صفت گفت از سخن تو محققا

مقتدریت سخن نما طبع سخن طراز را	
لی روی یار باره بنوشد کس چو را ناله بسینه و فی اشک حسرت بر یگداز باد نهاده پیران غم روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس	۲۱ روی بریا بعشق بروشد کس چو را بر روی بلبلان بخروشد کس چو را بر تن لباس فکر بخروشد کس چو را چندین بدایک سر حزن بخروشد کس چو را
محقق چو زلف غیر بهشت زدنش است راز درون خویش بهوشد کسی چو را	
کاشن بهوده ای فضا دانا کی ریش را ز خجای دل زهریم روغن آرد بهیم بسکه در راه محبت تشنه خون خودم دل گیر از نا هم بر آرد کف مارفت رفت	۲۵ و رحمت نیست تاثیر جرات نیش را سوزن الماس باید زخم پیش پیش را نازه می سازم بناخن زخمهای غمیش را پاسبان در کار نبوده خانه درویش را
عمرش صرف هوا می وقت رفتن در رسید پیر و می تا چند خفته نفس کافر کیش را	
سنت و شوارست گفتن معنی نا گفته را میکنند گز ناله بابل و چین عیش کن چند بهر تکیه و دامن یاس و امید عمرش صرف شمار روز عمر ای بی خبر	۲۹ سوزن الماس باید گوهر ناسفته را دیگر گلشن بشکافد خاطر شفته را چون ز لیلان گز بچو یک آریم عمر رفته را چند چون طفلان نگهباری حساب هفته را
محققا اشک ز چشم ترک به حاصل بود گردید جارب و مژگان خانقاه رفته را	
چون کند به ده نشین چهره نور افشان را دوش بر دوش بعد و نه اشکم ز نظر بی مهر و می تو روشن نشود خامه دل نخچه شیرین کند لب ز تبسم به چین	۳۱ بنجم در پنجم مژگان کند دم مژگان را حلقه در حلقه بود سلسله طوفان را بی سر زلف تو ایمان نبود ایمان را هر زو کتاب جگر تا نکند و امان را
ناله آهسته که خاموش محبت حبیب صبا و کنت بلبل خوش آسمان را	
آتش عشق تو در دل بلبل و پروانه را آزاد کن زلف تو حاصل نشد آرام دل	۳۸ ناله شوق تو بر لب ساغر و بیابان را عاقبت کردی بیابان خیمه این دیوانه را

شود

تا کی بر تو خون دارم من این سیاه را	دیده از لبت دل نجایش شکسته ماند
بعد ازین محقق ترا باید درم آتش زبستان	آتش افشان کرده از او شفقت خانه را
روشنائی ندید شمع یکسانه ما مذمت رفت از کف ما گهر یکدانه ما عمر شد آخر و آخر شد افانه ما که ز خون تاب جگر پر شده پیمانه ما غیر زنجیر نباشد دل دیوانه ما رفت پر باد فنا عاقبت این خانه ما	آتش افروخته تا بر پروانه ما دید تا چند فشانده در شکم صد جیف بسکه آفانه چرخ از حد افرون بست منه عشرت بحر بنیان و گروه ساقی بکشت سلسله عشق که از جذبه عشق کشتی عمر فرو رفت بطوفان اجل
محققا ناز جگر شعله یرا فروخت	گشته بستان ارم گشته ویرانه ما
آتش فتد ز رشک بگلزار باغ ما روشن فتد ز یاد حودت چراغ ما سودم عشق کرد پریشان دماغ ما باشد محال عشق ز محنت فراع ما غمه های روزگار همان در سرخ ما	گر پرده برفتد ز گل تازنه داغ ما با آنکه سر زان دل من شعله های آه مارا بکوه و درشت بیابان قمر از نیت پیر و رده غنیم غنیم خود گرفت ایم اوراق عمر ما همه محنت بسبب داد
محقق مجوز داده ما شمشاد	کز خون دیده گشته لبایب ایارغ ما
دارم سواقی منه پیاده عشم بر جان ما ز آتش دل روشن است این کله خزان ما فته آسودگی عفت است در دوران ما ریخته در خاک دولت تخم ما بهقان ما گر نبودیم همچو کفری سنا ادا ایمان ما بسکه هر خطه فروخته سوخته طوفان ما	عاقبت را نیت چون اندیشه در مان ما در شب پیدا اگر شمع نباشد گویم باش جستجو کم کن ولا که دولت دون همگان کی گیاه خرمی روید که در میان کام کشت میخک کروی ز ما اسلام در محشر قبول کشتیم ثابت نمانده در محیط عاقبت
چنین زبستان زبستان وین و چین	اندیازی نیست در طار و کلستان ما
بیشتر ازین در داغ منه سینه بر پانی را	ای خدا کام دل بخش مسلمان را

<p>ساز از او ز غم عجب جزو حیرانی را تو که از چاه بر آری سکنجانی را از کرم جمع کن این مست پریشانی را</p>	<p>بعد ازین تاب و توانائی بجز غم نیست می توانی که رمانی دمی از قید ستم بجمع اشک من از کرم پریشان شد رفت</p>
<p>بشکفتند گل امید تو محقق به چین آنکه گلزار کند آتش سوزانی را</p>	
<p>رواق تازه می دهم ملک خراب را تا که گزشت دست من دهن آفتاب را کرم غصب چسبکین تر کس نخواست را بهر خدا بر کن از رخ خود نقاب را</p>	<p>۴۳ واقع تو می نهسم جان و دل کباب را خون جگر نشاند ایام در ره جستجو بے مرغ بزم سینۀ روشنی دو دیده ام جان زدم گرفته دل ز کفر بود که</p>
<p>محقق در دمنه گول نعمت سپرده است صرف دویاده کرد و رفت قطره خواب را</p>	
<p>بر در کعبه تابیکه قفس کلید می ران مرهم خار خون بند آبله های پاسته را خو طه خون دل دلدل شک کهنه نای را چون زگره گشت سست گشت گره کشای شیوه مردمی بود مردم که خدا را تا بکنار دلیل ره زمره در اسرار سایه چمن نشان بود بال و پر همت را ره بدلم نیات کس لذت پانها را شسته خون دیده ام جام جهان غمی را کن قفس چین بود مرغ چین سراسر را</p>	<p>۴۴ چون کنی آفتاب رخ طره مشک ساسی را گرم رو چستی در راه وادی طلب مشبهم مشبهم بیا تو مرکب تو دیده ام درین تازه ام شکست ناخن سعی ام هنوز هر نفس کن ز اشک مردم کم ضیاع فتنه ناله بیت آبسلد از پی ناله دگر نیست عجب اگر شود بنده عشق کامران بر سر وار عاشق جانی نعیم تو با خست دل چهره اشک لاله گون میبد هم ز دل خیر زمره محبت گشت فروز از بند غم</p>
<p>محقق اگر نه کانی در ره عشق بان بیا از سر صدق سجده کن آن بیت در پای را</p>	
<p>ز جنت جوی خود پیدا کن راه امامت را ز رشک جنت المادی کنه دشت قیامت را اگر قدری بود در ذر جنت است را بعد ملک شهنشاهی به کیم قناعت را</p>	<p>۴۵ بمن نامور گو خستم ره کوی سلامت را برایم خون دل چندان بخت از پیشانی ز دفتر ملک عصبانم تا ندانم کتبی نهال دولت دنیا ندانم پارسه آرد</p>

پیر آرم گز دل پیس ز روی درد و در محشر	دیدم پادشاهت خاک صحرا می قیامت را
بختگر گناهیست را به بخت شفقست ایزد ز کف آسان در مخفی تو دامن شفاعت	
غم می کند فزونی ای دوستان خدا را ما را چه موم بگذشت این آتش محبت مردیم و کردش چرخ رحمی نکرد ما مستی و تنگدستی بدنام خلق سازد کشتی غم شکست و در بحیر ناامیدی حاصل نشد چو که گامی ز تیر تیر بگذشت موم گل شد ناله های بلبل بر باد رفت در غم یاران و خیره عمر ای خسرو زمانه بگذشت چشم بنگر	ای شاید نهفته ماند این راز آشکارا تا چند باشد دل در سینه سنگ خارا تا کی توان بدشمن صاحب دلان خدا را با طرشه چو نسبت درویش بهیو ارا شکل که باز بنیم ویدار آشنای را ندیدم بر آندازم گردن خشم تو خنای را تا کی شراب یا اکثبات الشکار را باشد که گردش چرخ فرصت و بهر شمارا در نامه سکندر احوال ملک دارا
یاران بجزم عشرت مخفی و کوی صحت با عاقبت چه کارست درویش بهیو ارا	
تا داد تو دید از قدرت ابر چین را گرچه ز شد و دور ز رخساره صحت بیا از این نیست علاجی بجز از وصل گرچه تو سر نه آهوی خطا شد	بگذشت بهیو ارا پوست نکند بار و گرچه وطن را ببقای پده کاوش کن این داغ کن را زان نسبت زلف تو که مشک فتن را
مقبول عزیزان شده ایست تو مخفی نازم تو دهمی داود برین عرصه سخن را	
تا کردن چشمت تو بیداد گرے را بس خضر که سیراب شد از چشمه حیدان منش تو نوزاد صحت خلعت ما در ایام چو در اسطوخودوس بر سرخ امید	آتش بدل فتادیم سحری را چون باز کنادی تو دامن سحری را این حسن نداد دست ملک او بر می را گو یا ز تو آموخت ملک فتنه گری را
جان می رود از دست تو مخفی نگه کن با یوسف کن از در خود ر بگذرے را	
در بر باد از خانه سر زلفت پریشان را	کن گشته وادی تو اینک رویشان را

<p>نگل دیدم به بلبل راز این بستان سرافتم ز بس آه و فغان کردم من بیگانه شدیم تو میرانی مرا از پیش من چون بید لرزایم</p>	<p>دوای من بسیار گوی آری بی تو ای بستان را ز خود بیگانه من کردم ز در دست خویش انرا که من ناله گشتی می باشد گروه صبر کیش انرا</p>
<p>به پیش نشست بخیالان لب گفت شنود و شنید مکن آزاری مخفی به زهر آلود نیستان را</p>	
<p>خوادم کشم بدیده آن خاک آستان را پوشیده به خفته عشق در من پلاس محنت تا کی بچشم دشمن در امتحان عمت بهم آخ و پادشاهان بنیاد خانه خویش مفروش و دیده از زان گوهر خطه دل به حال زار بابل رحیمی کرشمه کن گل</p>	<p>یا بوشه ز لب ده آن پانچی پاسبان را سلطان لباس فاخر بخشد ملایمان را بشناس بهتر که زمین یاران جانفشان را مرغ نظر جو بنید بر آب آستینان را یاران رواند از در دوستان تر یاران را شاهان کشته دارند هر گداختان را</p>
<p>داود خدایه مخفی در سخن به مخفی زین گونه نیت در می و در سینه بجز و کان را</p>	
<p>روایت دوم</p>	
<p>ای سوز آفرین جنت چراغ آفتاب آب سوزانیت حرامی بر لب ساعز نهاد پر تو خندت نگر و جلوه گر در چین زیر پیران نهان از عند لیسان چین</p>	<p>وی معطر از سوز نفثت باغ آفتاب ز آتش دل ریختن در آریای آفتاب آفتاب است ناله گشتی گل باغ آفتاب داغ دارد هر گاه بر دل زد داغ آفتاب</p>
<p>تحقیق نامی پریشان دامن نهفته نوشت دست این سرگرمی در سر داغ آفتاب</p>	
<p>هنگامه دل گریه می کشم امشب گر دست مرا بجز دست سرب کف دست از دیده روان شکم بر کف نه طلا جام بس بنده بشوق تو ز دل بر و دندان را نفس منا چند بی قافله نقش توان رفت</p>	<p>بهم صحبتی ناله می کشم امشب مها ناله صد حاتم طی می کشم امشب فریاد بیا در جم و کسی می کشم امشب از شوقی تو بس مر حله طی می کشم امشب این ناله درین بادیه بیانی می کشم امشب</p>
<p>مخفی نفسی سر و کول به آبشنگان کین خفت و دل چندان شب می کشم امشب</p>	

ایستاد

۵۳	کوکب بخت مرا کام بکام است امشب چون بیدی منیش جان خواب مراست امشب مهر و مهرانی مقصود بکام است امشب آری آری من برب بام است امشب	الانفرا ب لب لعل تو بکام است امشب آمدی جان اول و دیده نظارت یاد را ایرونت مهر عیدت رخت شمع ملک کوکب بخت سیاه شده امشب روشن
----	--	---

جز داد میداد تو بدستم ساقی
چرخه داد بدستم چو بیاد است
زان مرا مهر و مهر چرخ
غلام است امشب

۵۴	خیال چشم جاود کردم امشب ز سبیل سراسر شکم گشت طوقان ببرزم بلبل جان از انعام تا صبح اگر نتم خاک کویت را در آغوشش	کل مقصود را یو کردم امشب بآب زندگی خود کردم امشب بباغ بهجسریا بهو کردم امشب نبال لری به پهلو کردم امشب
----	---	---

بغیر از آرزوی جان
بهوایه دل بیک سو کردم امشب

۵۵	ای دیده سرشکی که بیا و وطن امشب پروانه پر سوخته بس بر سر هم بخت بکام بکام دل و دل در آغوش بکش او چو بنیوت مرا چشم نمنا گرد او من از ناله بیدار بگسرد	خواهم که ز غم جان گریبان بختن امشب ره نیست نه شمع درین تخمین امشب بخشای اندر شمشیری را بختن امشب با باد صبا یو دگر بپس برهن امشب دایمان دل غمزه دوست من امشب
----	--	--

بلبل ز بهر یاراش که از ناله
گر بپاره کند جیب قیاد در جیب امشب

۵۶	گر مه صفت بر آید رویر و آفتاب سیر دریا کرد غمزه در تماشای همنو می چو در مینا بود گوشت در مجلس مباد تا که جان باشد به تن بومیم ره دیوانه گر زدم لاف محبت با غمت معذور دار	از خجالت زرد گرد و زرد روی آفتاب نر نشد از قطره آب گلوسه آفتاب روشنی ندید نه اندیش روی آفتاب سایه را به پوسه نیت باشد بخودی آفتاب ذره عیبی نباشد آرزو آفتاب
----	--	---

رفت شعله آتش بر آسمان
شد نهان در برق آتش هوای آفتاب

۵۷	بزنکن ای شمع حسرتی مه خویان ز نقاب ایا بصورت نهید بر یابی تو سر آفتاب
----	--

<p>در فراقت زندگانی چون کیم یارب که شد از تو حاصل کردم از سودای تو ایست این خوگرفتم من بهشتت تا که باید بعد ازین</p>	<p>غم قوی محنت قزول دل نا توان عالم خراب دل کباب ببیند چاک جان حزین چشم پر آب گر به بچید ناله عبید سینه بر بیان دل کباب</p>
<p>کامرانی گری محفی نسای عمر خود بهر نفس سالی بپوشش زود و آفتاب</p>	
<p>دل چو غم گرفت ترک و قاز و طلب دل چو دعا خوا شد بر درین وان چه باک چند تا مسافت کنی بهر بقائے وجود جانب آب حیات خضر گرت رهبر سرت چند بستان روی خاری پائیت شکست</p>	<p>غم چو بشاردی نشست چو رجفا از و طلب وست نمنا نهر از و ق و دعا از و طلب جام قنات نوش کن ذوق بقا از و طلب در سپه او راه گیر جام بقا از و طلب ریشک گلستان نگر نور ضیا از و طلب</p>
<p>در چمن آرزو شبنم اشک بریز محفی رستان سر نشو و نما از و طلب</p>	
<p>بیت گر ناله تر بادل من از ارامش گشت چون غم و دم از حد اندازد برون گل زند چاک گریان و فغان بر دارد</p>	<p>مرغ دل راز چه روی سر بر دلاز مشب کاوش رویه کشد بادل من بازار مشب عند لب ایشو دازی بهم آواز مشب</p>
<p>باده لب زین کن و داد و فرست بستان گشت محفی چو ترا کاهند ساز مشب</p>	
<p>ردیف الیاء</p>	
<p>در طراوت بهج باغی به زباغ گریه نیست می کشان اشک ندامت زانکه به کام شراب دیدم لهر ز غوغا سرت از اسرونی جستجو کردم بے از عند لیسان چمن</p>	<p>بیزخویشا در غن چون چراغ گریه نیست تشنه را آسودگی جز در ایوان گریه نیست بچو لبر لب بهاران در دماغ گریه نیست یک گل شندان گلشن به چو دایع گریه نیست</p>
<p>بیت دیدم چون لبر بهاران پر از اشک ایام را محفی از سید باغیها و طالع گریه نیست</p>	
<p>مگر چو سبزه علی اسامی چو غوغا بلبل از شاخ و پشته پندشین گل بیابان در انبان خون بزم گریه زنگ لایم</p>	<p>سر ز صحرای زخم فیکس جبار نجیب باشد در محبت کالم پرده هم شکار و است نگ من طمع زمان خون زنگ سرخ لایم</p>

بیک شعر

<p>بسیک با غم برون انداختم بر روزگار</p>	<p>چنانچه شلی کرد اینک بین کربش و دوست</p>
<p>و منتر شایم و لیکن و بی فخر آورده ام</p>	<p>زینت زینت برین بخت نام من زینت است</p>
<p>ز تابان عشق ششم بدن بسوخت اگر نه آب دم تیغ عفره ات خوردمی بحال زار خرابم تمام شب امشب رشدیده است مرا مغز میتوان در پوست نه شمع بود به مجلس نه عشق پر وانه سحاب دیده اگر ز در آتشم آب کجاست آتش عشق که از حرارت آن علامت بلبل که دوشش تا دم صبح</p>	<p>۶۲ ز سوز شعله آیم دل سخن می سوخت شبه عشق تو حاضر در کفن می سوخت ز دیده شک روان شمع در لگن می سوخت بسان شمع بفانوس آئین می سوخت که شمع اهل محبت در آئین می سوخت ز سوز عشق دل جهان مردوزن می سوخت نسیم بادیه اندیش وطن می سوخت ز برق شعله آیم شمش گل چین می سوخت</p>
<p>چرا آتش رست محبت که دوز و شب محقق</p>	<p>اینان محرم و بیگانه کوه کن می سوخت</p>
<p>۶۳ اکرم همه رسوائی و اندیشه جنون است در طلب جیب بصد باره شکون است وادی فراقت همه آفت ننه شون است این زخم هم از حد و انداز نه بر و نون است</p>	<p>۶۳ تا فیروزه نازت بدلم روز فرو نون است نا صبره خود گیر که مجنون بخش را پس خون جگر بخت ام از سر ترکان چندانکه فو می کشش از شود چاک</p>
<p>بیهوده کن سستی محقق نکت سود</p>	<p>آز که ز نقد بر زل بخت زبون است</p>
<p>۶۴ ناوک بیدار چندین غم ز کار نیست بسته جانی که مجنون چنانچه بی ندید حسن هر جا جمع آمد بر پیشانی نهام هر که در بزم محبت یاد به لب نهام</p>	<p>۶۴ کو کی که یک نگاه چشمکین انگار نیست با و منماید که عاشق طالب پیرمید چشم گرانیه عشق طاقت بیدار نیست گر ناطق زار نیست تا به بیار نیست</p>
<p>تا بجای در زاده می عشق فریب خود دهی</p>	<p>نیرستی چون ترا اگر بستم ز نادر نیست</p>
<p>۶۵ می رسد مایه حد ناز طلبکار کجاست عقل مغلوب جنون غائب پس حوصله تنگ</p>	<p>۶۵ می فشانده می سینه انگار کجاست گرم شد و دانا محسن کشتن در کجاست</p>

<p>من گرفتارم که بر افتاد و نقاب از رخ دوست صبردم با و صیاد رحیم این گفت و گذشت با خرد باز نگردد دل سودا زده گمان ما کافه قافله حشر برد هر نفس</p>	<p>گودل و حوصله و طاقت و دیدار کجاست ببیل دل شده در وقت گلزار کجاست سرکه شد باریدن قوت دستار کجاست هست دیوسف سر با و خرد کجاست</p>
<p>دل زویم نند و مان نیرینان حقایق جان و دم نیز مد نباشد طاعت بهر یک چهره می خانه خستار کجاست</p>	
<p>هر که با سنگ لعلت میچو چمنون خو گرفت عام هر کس که بگوید در بیابان وحش و طیر برندارم سر اگر صد خضر آید بر سرم باد شاه حسن آخر شد اسیر قید زلف آرزوی سایه با من کند فرهامی تاب پیچ و تاب خوشید جهان تا بخت داشت</p>	<p>۹۱ بیش از باب نظر چون گوهر آب رو گرفت دست از عجز محبت گردان آید گرفت بسکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت تیره روی آفتابی را بلام مو گرفت مرغ دل تا آتش میان سبیل گیسو گرفت رفت ز بر زلف جادوگر خوشه ابرو گرفت</p>
<p>عاقبت از میوه فانی ناسی چرخ کج خرام حقم و بچاره رفت و از جهان یکسو گرفت</p>	
<p>غریبه ایدل که در غم وقت بخت آمده است غیبت اندیشه انسان و ملک را گذری گرد چاه وقت گشته لب سوخته جان شریت نشسته لبان جز بلب شیرین نیست چسب این سوزش من شمع صفت تاب سحر</p>	<p>۹۲ باز در خانه جان شمع حیات آمده است بیش حسن تو بر می بس بزکوة آمده است سبز و خط زنی آب حیات آمده است این دلمات ز ازل حب نبات آمده است شعله را بوجرم گریه بر لب آمده است</p>
<p>بسکود ریاد لبش شمع نوشتم محفله عاج از دست و دم کلک دوت آمده است</p>	
<p>محنت در جدائی که ز حد افزونست خوش فریبده نگاهدیت که کوشش عشق ناله با تو را سلسله عشق و نیاز</p>	<p>۹۸ و دیده لبر ز سر شک بگر پرخون هست هر کرامی نگریم که بکن و مجنون هست آتش عشق من و خون تو روز افزونست</p>
<p>ریخت خرناب جگر از غم بجران سحر در بیابان محبت که سر لعل خونیست</p>	
<p>دیده که که پرا تو حسرت دیدار تو نیست ۹۹ سینه که که دران سرخ گشته تو نیست</p>	

روشن کل بجز از کوه نشسته دستار تو نیست رشته سبزه که شش رشته زمار تو نیست آفتابی که پس سایه و پوار تو نیست	گر ز خنوب جگر آب و دهر آب جبات گر بود پیر حرم تابش ایمان نبود بر نیاید ز خجالت ز پس کوه حجاب
جان دل داد و داد تو مخفی و گذشت آدمی نیست هر آنکس که غریب بر تو نیست	
جنون زینت ده اورنگ عشقت سر صلیح کجا یا جنگ عشق رست که آتش کها نهان در سنگ عشقت که عالم گوید از رنگ عشق رست	ز دلش نام بدون تنگ عشقت چه حاصل شد مرا کامی دل از عشق مزن فرماد تیشه بر دل کوه ز بزرگی مزن دم در محبت
قدم نهاده نه مخفی درین راه چنان یک پیکمیل از فرسنگ عشق رست	
که هر نفس زلف سینه پیر من می سوخت اسپندار و نرغظ بر سر سخن می سوخت که آه در جگر ناله در دهن می سوخت که بچه شعله فافوس در کفن می سوخت ستاره بر تلک و غنچه در چین می سوخت	ز سوختن تو زان گونه و دل تن می سوخت حدیث عشق ترا تا زبونت می دیدم درون سینه چنان در گرفتند بود آتش شبه عشق ز اشب بچوب می دیدم ز آه نیم شب ناله سحرگاه می
ز سوختن مخفی شدین قدر معلوم که بچه خوس تره اثر بر گریستن می سوخت	
در جهان یکدل ز قید زلف تو ازاد نیست آر می در طریق خبر رویان ازاد نیست و امیر زویری بود عشق که مادر ازاد نیست در حیات التیاز خسرو و فرهاد نیست بلبلان را حاصله جز ناله و فریاد نیست	ای که در عهد و حیات عشق بی بنیاد نیست همچو کس از دست تو در جهان ازادی نخواست همت عشقی که بر فرهاد و مجنون بسته اند نازنینان را اول شاه و گدا یکسان بود لب گفت و گو به بنیادیل یکار و بار عشق
مرد مخفی از غم بخت نگرده یاد ما یاد باد اینک مسج از دستانت یاد نیست	
بیشت ای شورش مستحکم کیشودن شکست خنده بر لب و دیده خونبار بودن شکست	بی کل مدتی تو بیکدم زنده بودن شکست سهمی باشد شک بر روی سیمو ابرو بهار

نیست ممکن نهیشتنی دلبران پرو عتاب بیوصال دوست دشوارست بر من زندگی در طریق عشق رو کردن بودای کائنات	پیش تنه بجزو جولان نمودن مشکلات نقشه الماس را پادیده سودن مشکلات رو بر کو غمزد دلدار بودن مشکلات
یک نظردیده ترا حقیقتی دشد دیوانه ✓ پیش چشمست تو مشیار چون مشکلات ✓	
منم که محنت و غم را ز من جدائی نیست صبا به بلبل شوریده گو که در ره عشق به مجلسی که نیا شد شعل و خسارت من و نجات ز دام سلامتی بهیسات	به بزم عافیت هیچ آشنائی نیست مجال دم زدن و بجائی خود نمائی نیست اگر آفتاب بود شمع روشنائی نیست که در طریق محبت گره کشائی نیست
مرد بهیچ وجه حقیقتی برو بهیچ کده ✓ کز ذوال حقیقت چه بینوائی نیست	
اشب بخیالت دل من فکر در گوشت بهیچ آنه صفت سوختم از آتش شوق امروز نسیم صحرای باد سموم است یعقوب صفت وین بهیچ آنه عالم تا عشق نگیرد بهیچ آنه ز منت ای لطف نمودی که گذشتیم ز کفارت	مانند سمن در بهیچ شرب حال شرو است تا آنکه ز چشمم تر من شعله حذر است چون دوش بودی جنون تو گذر است هر کس نقشه روی تو در مد نظر است آب و شمشیر تو تا شیر در گوشت امروز بخونم بهیچین بسته کرد است
طبع کرده بیک چشمم زدن عالم هستی حقیقتی که چو در راه طلبی ز سر و است	
با غمت همواره بر من محن گلشن است بسکه چون یعقوب گریم ز غم و اندوه جای هر مو بر بدن صد بارغ بناید عشق نیست دل را از زوی بارغ و سیر گلشن	آری آری بیکه گلشن بر من گلشن است از سر شک بدنه من جیب و من گلشن است ز آنکه در غم عاشق بجان و برتن گلشن است طالب بیدار را وادی امین گلشن است
باغبان گره گلشن بهیچ باک نیست عنایبان چین را کس گلشن گلشن است	
بهیچ کاری عنایبان را بهیچ از ناز نیست پیش تا کوس خیالت ره نیا بدنا اید	نه آنکه شایان از افکاری چون شکار نیست هر که چون پروانه باشم غمت در سر نیست

<p>از طبعیدن گرفت و ماند ولم نبود عجب شرزه چهل تو کار صد سیما کرد لیک در فراق تو چه گویم می گذارم بانگ</p>	<p>لبلی بی بال و پر را طاق پر و از نیست در زبانت زنده کردن مرده را بجز از نیست غیر دردت نیست بهم چون غمت در سنا نیست</p>
<p>حقایق پیوسته است از غیر چیدین شکو حسیست و شنی دیگر ترا جز دیده عمار نیست</p>	
<p>باز امروز ولم سوی خلسان رفت ست ناز پرور ولم مرم و بیگانه کنند رنگ بستان ارم گشت مردن حبیب نور پیدا کنند چشم بستان به نسیم</p>	<p>۸۸ رشته کفر پریدم بایمان رفت ست گر بگویم که چه بود و ز بجران رفت ست بسکه خون جگر از پیدایمان رفت ست بوی پیر این یوسف سوی کنعان رفت ست</p>
<p>هر جفائی که بمن کرد ملک محقق نیست چاک باقی ست مرا گر چه گریبان رفت ست</p>	
<p>مرغ دل من حیدر حرم خانه محقق است خدیجان نکشایند بجز گر بر سر زلف ای وای هر یکس که لبالب نرود دست بخت بدین سخن محقق که گفتند و گذشتند</p>	<p>۸۹ ز بهار پندار که بیگانه عشق ست دست طلب شوق گم نشانه عشقت ای وای هر آن دل که نبرد و او عشق ست در ندرت عشق با یک افسانه عشق ست</p>
<p>محقق من و این گوشه ویرانه که در دهر معمور بهین گوشه ویرانه عشق ست</p>	
<p>هر که در جام تنه با دانه گزنگ ریخت ناله را تا شیر و دیگر بود باز مشرب مگر پیش از باب جواهر فیمت که هر شکست اگر چه خوبان چون ریزند ما غمزه ست</p>	<p>۹۰ بر سر ایل حد از قعر عشت سنگ ریخت قطره از با دشتش تو بر هم سنگ ریخت تا در معنی نگارم از دمان تنگ ریخت خون صد فریاد و میخون را بر یک سنگ ریخت</p>
<p>پس بترکان طلب کردم شکاف کو به سار در دل خارا ز خون دیده محقق رنگ ریخت</p>	
<p>مرغ دل را گشت بهتر کوئی یا ز نیست هر که در پلسه دل زنجیر زلفه تو نیست گر چه ستر پای من در روستا با سینه را گفتم از عشق بتان ای دل چه حاصل کرده</p>	<p>۹۱ طالب ویدار از ذوق کل و گله از نیست گر چه آن منهدم باشد هم اسرار نیست مثل دره بخت از دگر دگر از آن نیست گفت از اینا می آید از اینا می آید از اینا نیست</p>

<p>پیش بل دیدم فرقی در گل و در خار نیست چند ریزی خون دل مخفی بر لبی بهوشان بختین بر خاک گل را شیو و عطارد نیست</p>	<p>بی ز شادی نشاد باشم ز غم آزرده ام چند ریزی خون دل مخفی بر لبی بهوشان بختین بر خاک گل را شیو و عطارد نیست</p>
<p>عاشقان را خاک سنگ رستگار کس نیست در نازم نه هزار ناباده گلگون یک نیست بر گرفتاران دضامی خانه بیرون یک نیست تشنه جام محبت را اثر آب خون یک نیست</p>	<p>در طریق عشق آئین من و مجنون یک نیست کرده خواری و در دل ما تلخی ایام چسب بی سبب مجنون وطن در گذشته و بران نه پیش ساقی و بنم شراب یاده خون ناب جگر</p>
<p>خواه در صحرای بود و خاکی بدریا سکنست حق قیام ازل جنون را دوی و چرخ یک نیست</p>	<p>س</p>
<p>یار این آفت جان بهم و منم یک نیست بزم آرای کوه یاده بیجا نه یک نیست دوش بر دوش کوه و کوه یک نیست که درین بختن آن مایل افسانه یک نیست تا گرفتار که در سس جا مایه یک نیست یار بسیارین دلبری از کس متا نه یک نیست میهمانی که در هم صحبت پروانه یک نیست کز سر لطف پیر سی که تو پروانه یک نیست</p>	<p>یار این پر تو خوشید ز کاشانه یک نیست یاده لعل لب را که بهما الفت نیست یار لب شاه رخ و بادش کشور حسن گفت افسانه بسیار و ندانست کس دارد ام و زین اگر چه نکا به گریه عین یابان به نگاهی دل خود یا خسته اند فشیع گریه و لب خنده زان نگر نیست شد باید همین خانه عمرم و بران</p>
<p>گفتش سوزنده دیوانه گشت گفت مخفی چرخ و عاشق و دیوانه گشت</p>	<p>گفتش سوزنده دیوانه گشت گفت مخفی چرخ و عاشق و دیوانه گشت</p>
<p>باعث چندین ستم یزدان آواره چیست در جنون رسوا شدم جرم من بیچاره چیست خوبه دربان را بسوی عاشقان نظار چیست و چنین این سرخی خسار و جیب پاره چیست</p>	<p>محمی کوتا گویم قصد آن مکاره چیست می باید بجزد عشق تو دل را از کفسم گر نباشد ذوق عشق بی عاشق پروری در دل گل گردارد ناله بلبل اثره</p>
<p>کینه ز کنا ز اول تشنه خون شکر است هر صابری که بیل یان بیچاره چیست</p>	<p>کینه ز کنا ز اول تشنه خون شکر است هر صابری که بیل یان بیچاره چیست</p>
<p>لب تشنه جامی که شرابش همه خونت اکاش همه زهر است شرابش همه خونت</p>	<p>من ماهی آن بحر که آبش همه خونت هر کس که نه برده بسوی اوشت محبت</p>

<p>ایهای خوشتر و در چشمه حیوان که سیران هر روانی را رسد لاف محبت</p>	<p>نوشند از آن چینه که آبش همه خونت باشینم آن گل که گلایش همه خونت</p>
<p>✓ بس ریخته خون دل مخفی زیر بیداد هر جا که رود بابر کایش همه خونت</p>	
<p>خسخت نمک تازه بدل غول مار بخت زان پیش که روشن شود این شمع محبت مفلس شده ایام ز بس سودم الماس می داد چساقی طرب می بخر یقان هر زهر که در ساغر غم بود همبسا</p>	<p>۸۷ سودای نوشوری بدمل غول مار بخت از عشق تور و غن بجز غول مار بخت بر سینه مجروح و بدمل غول مار بخت خونابه حیرت بیاغ دل مار بخت دوران بهمه کام فراغ دل مار بخت</p>
<p>مخفی ره وادی چو گشت نان ارم شد بس خون جگر غم بس غول مار بخت</p>	
<p>بل غو بهار آب روان این رخا رچیت فرصت شمر غنیمت و داد نشا ط ده نمکن چریت دیدن آئینیه مراد پیر و دوزخ عمر گرامی مده بسا د گر خون دل ز دیده تراوش نداشتی ای دل اگر بدشت محبت ز بون نه</p>	<p>۸۵ دلبر بکام و باوه یکت انتظار چیت جبرن این خیال را انجام کار چیت چندین شکایت از ستم روزگار چیت اندیشه نامحی باطل این کار و بار چیت سیلاب خون ز دیده مراد رکنار چیت چون بیدلان بدر دولت ناله زار چیت</p>
<p>مخفی بقدر طاعت اگر عطا دهند در روز خیر رحمت پرورگار چیت</p>	
<p>باوه نوشیم ولی از کف جانانه مست نیست در صحبت و دیوانه ره اهل طرب همه افتاده و مخور خیالات شدیم باغبان دست به تپاکش در شب تار پیش صاحب خرد تاجیک از بیخسردی از ملاحات نمکی بر دول انگار ز دم</p>	<p>۸۸ نشتر خاص و در صحبت بهمنایه مست عافیت می طلبی رو بر فرزانه مست پیر کن ای ساقی هشت یا تو بیایه مست شمع گلزار پر ز کس مستانه مست نقل مجلس کنی ای مست تو فسانه مست پسته شور بود لازم بیگانه مست</p>
<p>مخفی از فیض جنون شیوه بهشیا گرفت با خرد بار کند صحبت و دیوانه مست</p>	

در این مخفی

در یاست بیکران سفر غریبوسم است در جستجوی شنای روانی بملک غنم ای اشک استی که در یوزه عار نیست	۸۹ گشتی ناشکسته و طوفان معلم است ای دیده هسته که دل ز سینه عازم است مفلس همیشه منتظر خوان حاتم است
مخفی قریب گریه بخور دیده باز کن محرم بنکته در مقالات محرم است	
از شکله آه مرا خانه روشن است خواهی چرخ باشد و خواهی نه در چین ناز و بیض باده که شبهای تیره دل انشای راز من کن ای پیشکس نه بهار	۹۰ روشن کن چراغ این خانه روشن است گلها ز عکس زنگس ستانه روشن است دلها ز عکس ساغر و بیچاره روشن است در دم به پیش محرم و بیگانه روشن است
تا آفتاب حسن بدام طلوع کرد مخفی چراغ عاقل دیوانه روشن است	
نیست محراب لم راجع غم بزمی دوست مطلب دیگر ندارم ز آمد و شد و چین گوش کن ای دل زمین حرفی جو در گوش کن در شکیب زلف مرغ دل چنان گیرد قرار	۹۱ هر کس را قبله باشد قبله ما روی دوست میکنم غم گرامی حرف جسته روی دوست قوت روح آتشینان حرف گفت و گو دوست گر نسیم غمزه گرداند پریشان موی دوست
✓ اگر بر خود خلق و عالم از تو مخفی بماند باشند بجز امیر و طاعت کار سوزی دوست	
تا باد صبار ایگلستان گذری هست نوبت نباید شدن از گردش ایام بنشین نفس میل شوریده که امروز که شربت وصلت بلب تشنه اند چشم پرده قافله بوسه وصال	۹۲ مرغان چین را روی گل نظری هست هر شام که آید ز پی آن سحری هست باناله زار دل من هم اثری هست بیمار غم عشق تر از چشم تره هست در کوی توار باد حساب تا خبری هست
بیدار کن این همه تاب و دل مخفی از پیشه ناخیر تو رسم دادگری هست	
آن غنچه که نشکفت جبار غم سس است ماور دستان بر سر عشقیم درین راه ناروی پس گشتن بی رفتن پیش است	۹۳ مرغی که ندیده هیچ گل در نفس مانست کائن آتش جانسوز بود در جرس مانست بگشت ز بر محنت و غم پیشش مانست

<p>بان جمنسان ماسک عشقم که دانیم</p>	<p>از کجی چون ازینت طوق بر سر ماست</p>
<p>بشام و بحر قیر و عایر هفت از چیت</p>	<p>مخفی نه اگر مرغ دعا ز نفس ماست</p>
<p>شده یاد آن دل که از جام بقا می نوش نیست نوع و س عافیت هرگز نگردد در کنسار نیست سست کجی اثر که نیندیشید بود</p>	<p>۹۴ بسته آن لب که از کف دست و شوق خاموش نیست درست تو آتش هر که با سر قد آغوش نیست پنبه غفلت اگر بیرون تراز گوش نیست</p>
<p>چند روزی باغم بخت بساز لب بدین</p>	<p>بیش نیست مخفی که سیلان نه بخت</p>
<p>رو لای چون نهادم عشق پاکم بهتر است دل که در راه محبت پیشه همچون گردنت نغم قوی محنت فروز دل بنایت ناتوان سنگ بر بیا شرا هم بر لبم شربت چه سود</p>	<p>۹۵ ناله ای زار و آه دردناکم بهتر است دیدم پراشتک ناله ای سینه چاکم بهتر است ای اجل زین زندگانی بس ایلامم بهتر است جای شربت بر لب من آب نامم بهتر است</p>
<p>گشته ام چون از امید خوش مخفی منتظر</p>	<p>بایتر از آن حسرت اندر زیر چاکم بهتر است</p>
<p>آفتاب شمع عشق انیا فرو آتش است پرتو نور تجلی دای آئین بسوخت ساقیا در بزم مستان گرمی باز از چیت</p>	<p>۹۶ سخی خسار گل از آب خورد آتش است عشق هر جا جلوه گر شد تاب در دشت است آنچه در دنیا نشد از صاف در دشت است</p>
<p>چون بهمن در جاب آتش کن مخفی زو حشر</p>	<p>هر که رود از بخت بیم خورد آتش است</p>
<p>مجنون ترا خانه بویانه عشق است هر کس به کلمه لب زاری پاکشاید گر ز بهر لای خور و آن آبجیات است تسکین ندهد آب حار است کش می را پیر زده موجود که در ملک وجود است در آئین شوقی نیا بد ره مقصود</p>	<p>۹۷ هر جا که وطن ساخت مجنون خانه عشقت گر محرم از است که بیگانه عشقت آنرا که بدل نشد بیگانه عشقت این شعله جانسوز ز خانه عشقت در پرده نهان بلبل ویر عشقت دیوانه صفت هر که بویانه عشقت</p>
<p>از سینه بر جان آروخته خاک بر آئین</p>	<p>مخفی دل افشرد که بیگانه عشقت</p>

<p>کودکی با تو لقمه با ناله ایمانی درست چاک ز چندان جیا پیر این گل لاکه نیست پس تصور گرمیست سرد شد در روزگار وین محو جلوه خود دل شکنج و ام زلف</p>	<p>۹۸ آه چمن یک گل نایم با گر بیانی درست عند لیدان چمن لاه و افغانی درست نیست از باب مردست رات ثانی درست تا زده می خوابد کند با کفر ایسانی درست</p>
<p>✓ خون دل باید ترا نوشید مخفی به چو کوه تا بر آری گوهر سیراب از کانی درست</p>	
<p>بسیار آتش عشقت چه در غیبت نیست مرا بسوخته تو مرا نه که با پیرست ز بهر چه یاد نایم بعد تو پیدا است بسی ز محرم بیگانه با تو شد همارا بزرگ خاک نهالی ره تو خواهسم دید فسانه غم من چون بدیدر مشهور درست</p>	<p>۹۹ بدل ز ناو کج رفته چه زخمیست که نیست همین نوشته در آن خوف ده است که نیست ز دورین تو پیدا بهین و فاست که نیست ولیک محرم را تو آشناست که نیست بچشم امل نظر سر نه جیاست که نیست و گرنه در خم زلف دلی کجاست که نیست</p>
<p>ز پایمال حوادث گله نشندان ببارغ عیش تو مخفی ره جیاست که نیست</p>	
<p>چشمم جمالیست که آتش شدرا درست پروانه ز آتش فانوس بسوزد محل نگه غم به بیابان ره مقصود آزده مشا ز ستم یار که از ناز یک روز میانش بکفم میشن نیاید</p>	<p>۱۰۰ خورشید جهان زده از خاک در اوست افروخته صد شمع نهان ز بر اوست تا جلد بسودا می جنون را بر اوست بیدار در آئین محبت نه اوست عمریت که دست هر دو هم در کمر اوست</p>
<p>بخر خون یک کد اشک چشمم تر مخفی تا حشر ز بس زخم بهم در جگر اوست</p>	
<p>چشمم کم کن که راه عشق را منزل گمست مجمعی لیلی نه تنها بر سر مجنون شتافت همان با عجز از محبت ده که از تیغ نگاه چشم معنی بر کشایدیل که مثل آفتاب</p>	<p>۱۰۱ لب به بند از گفتگو جای بر سر اول گمست ره عشق اینست و بهر گام صد محل گمست ریخت خون عالمی در یک نظر قاتل گمست ورنه و بهر خرقه صد مرشد کامل گمست</p>
<p>لایق دانی من مخفی که در وادی عشق زیر سینه جو افلاطون بسکال گمست</p>	

<p>دگرگشته ویران وطن ما و مقام هست ساقی بده آن باده که از روزگشتم باشی شیشه ناموس شکستیم صریفان در و هر ز قید تو نماد دله آزار داد</p>	<p>۱۰۱ چون چغندر بهیم که معموره کرامت لیریز خون جگر مسماع و جام هست کونه نظر است آنکه گرفتار بنام هست چون باد تو جدیاد و سر زلف تو داهم هست</p>
<p>مخفی بهستان کام دل از ساعه و ساقی امشب که ترا دلبر ایام بکام هست</p>	
<p>۱۰۲ منم که بر تو صفت روان جان من هست همای بهت شوقم چو بال بکشا ید صبین پنجم حقا رت مرا که وقت سخن ز بهر نام چه جد و برای ننگ چه جهد درون خانه هستی چون نقش دیوارم زبان مشکوه کشدن ز غیر پنجه روی هست نه بی روی و جنس و کساد باز ارس</p>	<p>۱۰۳ بجای مفر محبت و در استخوان من است صقیر کنگره عرش آشیان من است حدیث کون مکان رنج از دکان من است چو عنقریب نام من است و فی نشان من است که مهر لا و نعم زینت مکان من است مرا که دشمن جانی بهین زبان من است که نقد کون دکان رنج دکان من است</p>
<p>مخفی افغان بلبل شوریده در چین ز روی در دوالم صبح از افغان من است</p>	
<p>۱۰۴ با طوفان سرشکره صحرا برداشت کو دکان سنگ ملاحت بکفت آنرند که باز سرگراشم ز خمار می عشقه که اجل تهدت عشق که پیر این بوسه بدرید سمایه انگند بهایش ز منت ابر سر</p>	<p>۱۰۵ از دلم عشق جنون نقش تمنا برداشت عشق زنجیر گرفتاریم از پاید داشت از گزافی نتواند سرم از جا برداشت پرده از عصمت ناموس ز لیا برداشت هر که چشم طمع از دیدن عشقا برداشت</p>
<p>مخفی ره منزل نبرد تا بقیامت هر که امر و زنده زاده فردا برداشت</p>	
<p>۱۰۶ مرغ دل را در محبت قصه جیاد بس است نقشه گزینش بگل در چین کونشاند گر بود هر که تصرف از برای شوهری طره حسن تان راجحت مشاطه نیست از دیاد دوستی در نامه و پند نامه نیست</p>	<p>۱۰۷ طفل صاحب خیم را نفیم استادی بس است بهر افغان عندلیبان سترگادی بس است نوع و دهر را دیدار دما دی بس است شانه گیسو سبل جنبش با دی بس است دوستان دوستی از دوستان یاد بس است</p>

<p>ناطلح کسی که بکین در بیستون از بیلیست چون بنای طاق کسری روی برانی نهاد</p>	<p>در روضه عشق را اندازد خریادی بس است طاق ایوان هویں طرح بنیادی بس است</p>
<p>گر خنجر ستم را سبای بهان مخفی چه غم حاصل کون و مکان عشق بر بنیادی بس است</p>	
<p>شراب جذب محبت به حمل افتادوست ز آب دیده بخون کفان بھر گامی چرا نه شعله آهیم بود و جهان افروز میان آتش و آبیم چو شمع و پروانه نسیم غنچه کثرا مجال رفتن نیست گذشت فصل پیلار و میوز ز کس ما</p>	<p>۱۰۴ که زوق دیدن مجنونش در دل افتادوست نیاز نافه درین راه در گل افتادوست بسینه آتش عشقم مقابل افتادوست ز سوز گر نیجا کار مشکلی افتادوست بصحن باغ زلیس مرغ بسمل افتادوست بیل غمت غرورست غافل افتادوست</p>
<p>چگونه صحبت عشق بقلب آید که خود پرست تپد دست جلال افتادوست</p>	
<p>ای آنکه ز حسن رخ طبع شعاع است چون بجز زنده نشاند در آن زلف که از ناز چون تیغ کشد عشق بجز زیزی عشاق رو پنبه ز گوش و دین شیشه بر دل کن نقد آرزو اینجا بکف شوقی که بیار نازم لب بهمت پروانه که در عشق</p>	<p>۱۰۵ پروانه سودا تو سر گرم سماع است بس کشته سندان خط تعلیق مرفاع است هر کس که نه در سر بکف دست شجاع است وانکه بکشاید که بین بسته صراع است در فافله عشق ازین گونه متاع است جان داده و پر سوخت و گرم سماع است</p>
<p>نور و بصیرت و قوت و پادشاهت تو محقق درف کسوف باش که همگام دل است</p>	
<p>نرس اسیر خواب و نیم فکاه است بیل ز عافیت بکشتان نشان بخواد خدا هم بکشم عشق که هر سوز افکند اندیشه را بدگر که ناز تو را نیست</p>	<p>۱۰۸ سنبلیله بیخ و تاب زلف سبزه او است باغبانیت بلوغ عشق که محنت گیاه او است هر ترک سر نهاده شمعان را کلاه او است از بس فتاده بر سر بیم داد خواه او است</p>
<p>کنعان عشق خانه خراب است کوسم چندین بار بریدم عشق بخواه او است</p>	
<p>تا زان تو بیخ و تاب بکشت است</p>	<p>۱۰۹ رنگه او رخ افتاد بکشت است</p>

<p>حسرت مکی بر جسم دل ریخت بدست من از تنگ شراب پائے طلسم بگل فروماند در موج خیال کشته عمر</p>	<p>پیمان خور و خواب بشکست صد شیشه بر از شراب بشکست بس آبله پر آب بشکست در ماند و دل جباب بشکست</p>
<p>✓ با زار گل و گلاب بشکست</p>	<p>✓ محقق به هوائے باغ تا که</p>
<p>۱۱۰ با زار شربتش شرف تو دغم کرده است بونی سودا می آید از باد صبا بیم تاریکی ندارم در شب بیداری غم آشنای با غم جان مرا امروز نیست</p>	<p>۱۱۰ با دغ عشق تو از نور ایا غم کرده است دش گو بار بگذر طرف با غم کرده است کاش عشق تبار مثل چراغ کرده است در عدم این ماده از غم در ایا غم کرده است</p>
<p>بزم بیدار غم محقق سر موی نماد آتش غم بر نفس صد بار غم کرده است</p>	<p>بزم بیدار غم محقق سر موی نماد آتش غم بر نفس صد بار غم کرده است</p>
<p>۱۱۱ ز غم عشق تو بد دل تازه دغم آرزوست بسکه بد دل شعله عشق تو دارم شمع وار تا ز در بحر فریاد کس بکام دل کنم زان شراب بنجودی خواهم که لایعقل شرم</p>	<p>۱۱۱ در سودا تو از نور دغم آرزوست از بن هر موی روشن یک چراغ آرزوست دیده لبر بر سر شک و سخن با غم آرزوست کوشش و شور جهان یکدم فر غم آرزوست</p>
<p>بست محقق نشسته بکی در جام من بزر خوناب جگر بر لب ایا غم آرزوست</p>	<p>بست محقق نشسته بکی در جام من بزر خوناب جگر بر لب ایا غم آرزوست</p>
<p>۱۱۲ زخمیست زخم عشق که هر هم پذیر نیست اوق بسیار وصل نیاید تمام عمر ناخصل است بهجو کلون کنار عشق دل کوکن میان بیابان مرور عشق بستر زوریا من حقیقت من</p>	<p>۱۱۲ زخم محبت است بے زخم تیر نیست آن لب بے که در غم بجان اسیر نیست خاک که از شراب محبت خمیر نیست خوناب دل زودیه روان کم ز شیر نیست آنکس که در لباس شریعت نقیر نیست</p>
<p>محقق گفتگوی حقیقت جوش باش چون عند لب اگر بگاشتم صفت نیست</p>	<p>محقق گفتگوی حقیقت جوش باش چون عند لب اگر بگاشتم صفت نیست</p>
<p>۱۱۳ پیچی زنگی بوسه و قاشق نیست دید کشای بجز ویران آینه صانع</p>	<p>۱۱۳ بلکه این طور که یاد صبا شنید است که در آن بچس از روی ریا شنید است</p>

<p>هستم بن که شد از دست مرا کار هنوز پیر شد عمر من و عشق تو که دید جوان</p>	<p>گوشتن از لب من خوف دعا نشید است در خزان کسین بچمن نشو و نما نشید است</p>
<p>تحقیقا جانویه عشق رساند بچم تمام بوی وصل که ز با صبا نشیاست</p>	
<p>در ویکه در آئین وفا مهره جان نیست از بخت سیه مشکوه ام این است که چون است اے خاک بید آن سر که براه تو نشد خاک گر قدر شناسی و رشک سحرے را باز لب دل آشوب ز پاسبانده گسل تا چند زنی قیرنگه از خشم ابرو خوش باش دلا با همه غمها که در بین و مهر رو سوے قضایا بر شد و از اشک ندامت</p>	<p>۱۴ در ویت که این قابل پیا و نهان نیست روز طربم بچو شب ما تنیان نیست ای دای بران دل که ز دردت یفغان نیست زین گونه دوی در قصه سینه دکان نیست کین قاعده و ارباب سلسله پیر و جوان نیست بجوح ترا حوصله قیر و کمان نیست شهر را و گذار از دم مرگ امان نیست آن دیده که امین که بجزرت نگران نیست</p>
<p>نوبت شد و مردانه قدم نه هر چند که از منزلت مقدس نشان نیست</p>	
<p>هنوزم ز آب دیده و جله هست سر هر خار مجنون غزال است ز پایشین که منزل شد نمایان قصه شد گزشت که کاسه چشم</p>	<p>۱۵ نهان در و دورا هم شستلم هست بوا و رے تا ز آب هو کله هست که از تو تا بمن خنل پله هست نهان از دیده در دل و جله هست</p>
<p>مکن خفنه اسب و در طلس شاه ترا از دلق که نه پله هست</p>	
<p>بر و از صفت ز آتش دل بال و پر سوخت در نرم و صالت دلم از ساغر حیرت بسن آتش سودای تو سز و دها تا ختم ببیل ره خود گیر که در گلشن امید</p>	<p>۱۶ چون شمع شربت بجز ز پا با لب هم سوخت نوشید شربتی که ز گرمی جگر هم سوخت در آب روان مرد یک چشم هم سوخت کز بوی گل تاز دغا و سحر هم سوخت</p>
<p>عشق ز شربورده مکر داده است مشاب کز شمای آن مرشد خورشید تر هم سوخت</p>	
<p>بروز واقعه صبر از کمال و انانی است</p>	<p>۱۷ بکنه کار نظر کردن از شناسایی است</p>

<p>لبیب خوش نظر کن که عین بینائی هست مقیم کوه و بیابان نشدن تن سالی هست کافیه فیصل در آرزو شکیبائی هست</p>	<p>نظر لبیب کسان از کمال چه بهر نیست بجستجو ره محنت گزین که طالب را ورم را چه بستاند چو بد نکشاید</p>
<p>همه دیار که صفحه زرد شده است جنون بجلوه در آید خرد گمانشالی هست</p>	
<p>عشق را بادل من خفیه نگه رازی هست که هنوزش بچمن زمزمه پر دازی هست نیت گریه یال پر پی حسرت پر دازی هست تا بظانان بچس زمزمه سازای هست</p>	<p>۱۱۸ باز در سینه من ناله و آوازی هست ای خزان سرت تم بار کش از رونق دل مرغ دل باز نماند ز طپیدن بقیفس دل عذاق بجز سزا ز نوای نرسد</p>
<p>ره نور دامن ره عشق جنون را نیت گزینم دگر دیدم غمخیزی هست</p>	
<p>۱۱۹ مردم چشیم ز گریه کار بگرد کرده است عاشق آن باشد که باز هر بلا خورده است رشته زمار را تسبیح بند و کرده است تا که از کابین آن چنین ابر و کرده است</p>	<p>باز مرغ دل گل آتشنگی بو کرده است و محبت شربت راحت ملا بر لب چیده است زاده خلوت نشین تا طره زلف تو دید و لبت از ناخن بیفیم گره از تار بخت</p>
<p>گاه هر گاه که عکاسه مجسمه بدشت ببخورم صفحه چشیم آن چشم جاد و کرده است</p>	
<p>۱۲۰ بوالهوس طشبین که آن بدخوسه با آتش است مرغ آتش خوره را آری تنها آتش است از شری مرعاشقان تا اثر با آتش است در سبیل همون ز عشق سود آتش است گر تجلی اشعار کوه سبینه آتش است بلبلان را در نظر تصویر گاه آتش است مهر عشق است یکجا آبی یکجا آتش است بسکه آنرا در جگر از عشق موسا آتش است</p>	<p>باز آتش غمزه آتش روی ز بیبا آتش است تا نسوزد خورشید آید به نشیند پاسه خواه در آتش بر و پروانه خوابی بر و در آب گر سمن طبیعت است و گریه و پای مزاج کس تو اندر چشم موسی تاب و دیار آورد می زنده پس شعله در دل آتش سود آتش است دل که باب از شدتش او دیده لبریز را شعله می خیزد خاک وادی آیین هنوز</p>
<p>ز در چنان صفحه نیت آتش در دل مرا که حرارت بر لب من آب دریا آتش است</p>	

ایک شعر

<p>۱۲۱</p> <p>گرد در چشم چشم محنتم از گریه نیست خواه ریز خون دل از دیده خواهی آب چشم بجز شدا از حد فزون ای دیده اشک حسرت</p>	<p>۱۲۱</p> <p>ناله در دل اندر سینه کم از گریه نیست در میان محبت را الم از گریه نیست در چون غالب شود بر دلم از گریه نیست</p>
<p>۱۲۲</p> <p>میرم لای که سستی را در آن روراه نیست از چه رو بر خلق می بندد در بدست خسرو از خسروی و در دست بر فرهاد یک هر که سازد از این جهان حقیقت آشکار</p>	<p>۱۲۲</p> <p>همه شوق است این دلا کجایش همراه نیست پیکر کنعان گز اسرار نهان آگاه نیست در محبت اقبال در گد او شاه نیست پیش از دل و دلش از اسرار حق آگاه نیست</p>
<p>۱۲۳</p> <p>دل از ناله فرو مانده من باقی است پیش شمع رخسار سوختم ز پروانه میقیم کوی تو جهانان کیمار و چه کند اگر چه گدازگ صفت جبرخ یوسف اهرم</p>	<p>۱۲۳</p> <p>بهار رفته و سرسبزی چمن باقی است هنوز طغیان باب انجمن باقی است که گدازد در لذت وطن باقی است ارواح از کف من بوی پیرهن باقی است</p>
<p>۱۲۴</p> <p>آفتاب حسن تو با عرصه دوران گرفت بر سر رخسار کان بسته نگل بسته است بر فتاد از گوشه ابروی جانان تا نقاب رینت خون بیگانهان بیک تیر غریب است</p>	<p>۱۲۴</p> <p>رو نق باز احسن از یوسف کنعان گرفت بسکه خناب جگر جاد بر سر ترکان گرفت آتش شوق محبت شمع را در جان گرفت چشم سست رفته رفته غریب ترکان گرفت</p>
<p>۱۲۵</p> <p>بنت پرست اینم با اسلام مارا کار نیست پیش زین ای عقل برین طعن رسوا افزون موسی را بیکد کای دل نهاده بر دار عشق همدی گریه است ای دل روز محبت گو باش</p>	<p>۱۲۵</p> <p>غیر از زلف ما در شسته تو نار نیست ز آنکه بستان محبت را دلاست عاریت بوی این مشین کدرا کوه بازو نیست موسی ز لایان هدا پست از بول و از نیست</p>

۱۲۱

<p>آشنایان را چه پیش از مرگ را چه شد لذت در محبت را ز بیدردان سپرس صبح دم باد صبا می گفت با مرغ چین زاده در دیم و از خون جگر پرورده ایم</p>	<p>کز وفا و آشنائی در جهان آفتاب نیست قدر صحت را نداند هر که او بیمار نیست ناله را تا تاثیر نبود گردن انکار نیست کوه های غم اگر آید جوئے آزار نیست</p>
<p>محمّد</p>	<p>محققیا که وصل خوبی با غم چنان بساز کاندین کلزار با یک گل بے خار نیست</p>
<p>این دل غم دیده را مشب نوا می دیگر است آنچه زانی نوح از طوفان چسبم آنقدر صد سبب عاقل آینه زرد و آبی و در من نیست آئین فهادت فانی مطلق شدن و سر راه محبت بر آید بیسره من</p>	<p>۱۲۸ بین سرشوریده را در سر هوا می دیگر است کاندین و ریائی با طرز آشنائی دیگر است ز آنکه بیمار محبت را و وائی دیگر است کشتگان عشق را هر دم بقای دیگر است و دیده یقیناً بر راه هر دم ضیائی دیگر است</p>
<p>✓</p>	<p>گر چه در زند عشق لیان طعمه هوئی در چمن محققیا مرغ دل با ناله های دیگر است</p>
<p>۱۲۹ آه سخن تو از لیش صحرائی قیامت گر چه هر نفسی ز پس پرده محشر چون وعده دیدار تو افتاد محشر بر سینه هر کس ز غم عشق تو داغ است</p>	<p>۱۳۰ و سنان تو بر بزمین غوغائے قیامت هنگامه شود گرم همتا نشائے قیامت کار همه افتاد به فردائے قیامت سرد است بر آن آتش گرمائے قیامت</p>
<p>۱۳۱ هر روز قیامت گذر بر دل محمّد تا چند توان وعده بفرمائے قیامت</p>	<p>۱۳۲ با خود زوهریت همیشه شبنم تو تاب داشت تا که بر پر پرده توان آفتاب داشت لحظ جگر بر آتش سودا کباب داشت امشب زگر یس به وین شتاب داشت</p>
<p>۱۳۳ امشب بینه من غم اضطراب داشت بنامه حال و بر افکن نقاب خویش تا که توان ز دیده نهان در ضمیر خویش از اشک دیده شعاع آسمان نشان نیافت</p>	<p>۱۳۴ محمّد شد آنکه دل با مبد طرب مدام در سر بودی گلشن بر کف شرب داشت</p>
<p>۱۳۵ ناقه ابل و لان از دگران و پیش است بلبلان فصل بهار است غنیمت مشتمل بر</p>	<p>۱۳۶ گره بودی طلب محل نشان در پیش است که پریشانی گلها ز خزان در پیش است</p>

<p>ره بزم منزل مقصود بود هر که ز عشق سودن جلوه زبان است زیانش همه سود</p>	<p>بر پس قافله پیدا و نهان در پیش است هر که کلف که غم سود زبان در پیش است</p>
<p>✓ جتو کرد پس یک بجای نرسید در ره عشق تو محقق که ز جهان در پیش است</p>	
<p>هر دل که نه در سینه ز عشق تو کباب است زلفی که بود بر سر خار سلسل ۶ دلست بنقاش که این نقش سراسر که نقش نوشت ست درین خانه میندیش</p>	<p>۱۳۶ چون آبله بر کف باوان که پر آب است در گردن خورشید جهان تاب طناب است چون نقش جباب است که بر چهره آب است که این خانه بیک چشم زدن خانه خراب است</p>
<p>عمر است که در حسرت دیدار تو محقق پوشید ز دل دید و افتاده بخواب است</p>	
<p>آندم که خیال تو مرا پیش نظر نیست مغذوم اگر گوشه دیرینه گزینم از باد صبا بوسه و صالوات شنیدم سیر باده آلوده بخون با و زلیخا خون آرد بر دهن از جگر زلزل و لرزه باشم مگر دید دل پر وانه نه سود و کما</p>	<p>۱۳۱ با مردی دیده من نور بصیرت نیست یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست آن نکبت جان بخش بهمه سحر نیست آن دوست که با دوست در غمش کفر نیست ای دیده که در عشق بجز خون جگر نیست در عشق تو یلی بحسن از دیده تر نیست</p>
<p>محقق مشوا فشره دل از محنت اندوه این محنت اندوه تو میراث پدر نیست</p>	
<p>غیر سغلی با وجود افلاک هرگز بر نداشت سوخته ام از آتش هجو و چشم اشک لیز خون دل افشادم و خشم محبت کاشتم عمر شرف دعا و طایع و دهن بهمتم</p>	<p>۱۳۲ مردم و نقش همرا از خاک هرگز بر نداشت از دل من آه شناک هرگز بر نداشت حاصل گشت تمام بجز خاک شناک هرگز بر نداشت درست آیین در دانه اساک هرگز بر نداشت</p>
<p>هر چه کار به بد روی عشق این گام درو باغبان از انگبیر تر باک هرگز بر نداشت</p>	
<p>زین بهمن خوار می بینم اندوه دوری دشمن است دوست که گرد و خاک هرگز نگردم کامیاب دوستی هستی ای دوست این تا یاد بکار</p>	<p>۱۳۳ هم چو بی دشمن بهمن با میگوی دشمن است بسکه یمن از دلاوت پیشه می دشمن است بخت بد یا سر که در آیین همدردی دشمن است</p>

از ضرورت با دلم فکر ضروری دشمن است	آبرو نیز هم به پیشش هر کس در آسپین
دشمنی با ماندار و چرخ و کجوت و روزگار	مخفی با ما همین رسم کردی دشمن است
عشق سودای جنون زنجیر تا خواهد شکست	بر کربار نیست آفر تو به تا خواهد شکست
طاق آبروی بختان محرابها خواهد شکست	در درون کعبه گرنیدی تو احرام نماز
گر نگر و درخندل تا رنگ خواهد شکست	چهره گلگون شبیه می از خون دل بود
رونق این گلستان هم از صبا خواهد شکست	بشکفتد اندر گریه گل را و لیکن عاقبت
عاقبت بدستی باشی به تا خواهد شکست	باده لبز نیست و ده بدست مسافتی ز دور رخ
شهباز صبر و هم فوج خواهد شکست	برین گر کشد لشکر غم دوران چه عسکرم
کفر دین هم کعبه و خانه تا خواهد شکست	حسن گر این مست روز افزون ز لذت بخت تاب
مخفی با بیطاعتی کم کن که اندر دور خویش	شیشه باز بر سر نهیم هم جاها خواهد شکست
طریق مردم بیگانه آشنا اینجا است	در آستانه آریا بل که جا اینجا است
خار و در و بود و گز تراد و اینجا است	بجستجوی مسیحا مرو که از صبر صفت
که صبح و شام امید گل صبا اینجا است	شگفتن ذل بلبل سیرغ از آن باشد
سوس عیار بیا و که کیمیا اینجا است	کجا است ابل یکی تا بسامه گوید
ز راه مشک در آید که نقش اینجا است	بجستجوی و هالت دلم بگانه چشم
که گرد قافله مسهر تو نیا اینجا است	مجزر باد صبا دیده بوسه تو بر آئین
مش کعبه بروان از پیشت دعا مخفی	بیا بیا که جا نیست که دعا اینجا است
در وجود ایم به محراب غم آبروی دوست	و در پیشت باشد که ایم با روی دوست
بچه کز یک ده زخم چون شانه در گیسوی دوست	هر نفس نشسته کارم گشاید صد گره
دیده دل را کند روشن نسیم کوی دوست	دیده یقوت گرد و شن شود و نبود عجب
خرده و صلی که آرد قاصد از سوختی و دمنه	غیبه دل بشکفته ربین چون گل و در چین
تا بکام دل ششیم ساعی پیلوی دوست	باده را لبز کن مسافتی و بخت بر شکن
بوی خون آرد بختی شیر مخفی کوکب	نشود در پیستون گشتن از بوی دوست

سحر و زان در دوان مخفی دوان مخفی دوان مخفی دوان مخفی دوان مخفی

<p>۱۳۷ بر لب از سوز دل من ناله به خیال دشت تا سحر در زیر دست پا ملر پا مال دشت خداش دیدار وصل تو ز باغم لال دشت بخت بودا نیچه دولت دولت استه بال دشت</p>	<p>دوشن آهیم ناله های زار در دشت بال دشت با قیام چون نشستی دوش مشک جیر خم گر که غم از دل عیبم کن بنگام وصل تا بجز لال بود پای طالع من در رکاب</p>
<p>چون از گرم وصل شد بایس صفه سوی دست نامه نبشت از خون جگر ارسال دشت</p>	
<p>۱۳۸ خون غرور غرضی که با غمی به ازین نیست در خانه مغلط ازین که چرا غمی نیست در ندید لب اجاب دماغی به ازین نیست خوش باش که اجاب فرغی به ازین نیست بر سینه عاشق نکل دغنی به ازین نیست</p>	<p>با گلشن غم ساز که با غمی به ازین نیست پروانه تمل کن چه هتایه میثیش باش هنگامه که گرم من از نشسته صحبت معشوق دمی گلشن و صحبت خاطر سو جگر هم شعله بدانوس بدن زرد</p>
<p>صفحه نه اندکام بر ک که بود و کام در راه طلب هیچ سماعی به ازین نیست</p>	
<p>۱۳۹ بجای مغر محبت در استخوان من است بهر که بگذر ویم یار و همسردان من است خیال از تو دور و دیده میهمان من است هنر از تو دور و جان ناتوان من است</p>	<p>منم که در غمت بلع و کربستان من است منم که در جدائی و محنت دور است مرا زمانه وصل تو گر چه دور انداخت نهان ز دیده مردم و من تیر و کشت</p>
<p>باین بناله زارم که در چین زادنی باطل شود بده از فغان من است</p>	
<p>۱۴۰ ای درینا ناله زار مراد ناله نیست از تپ که محبت به هم ناله نیست</p>	<p>مرهم زخم محبت غیر آه و آله نیست سوزنم پروانه درانه آتش عشق است</p>
<p>بچه که در می نشسته اسودگی بجای بجز رنگا نیست</p>	
<p>۱۴۱ ورند دل از دهنه این خاطر غمناک نیست در نه بیرون جگر این آه آتشک نیست این قدر آتش فریاد باغی باغی نیست نیست که اگر غم بلبل گریان خاک صفا</p>	<p>گر نه در آلوده این دیده رنگا نیست گر نمی خاند درون سینه دل این نیست گشتم که ز لب این چشیم ابرو بهت است عاشق و عشوق را با هم با محبت است</p>

ای دل غم دیده گراهم را تا کز نیست	ایر غم ز شام بر بخون دهن افلاک صیبت
بیت گران نازنین را تحفیا قصه بکار بسته چندین صید دل باد این قتر که صیبت	✓
ما یکم و گریه بطوفان مصاحب است مجنون صفت ز دوری وصل تو و نیست بلبل بنار ناله وزاری که پس نواز خواهی حریسته و پاخواه بوریا زادرسه بسا زیبا بدیده راه عشق بازم جبر و حوصله دل که عمر تا است	۱۲۲ مژگان دیده که بحر جان مصاحب است درست الم چراک گریبان مصاحب است مرغ دلم بزلت پریشان مصاحب است پهلوی بخت بار مغیلمان مصاحب است عاشق سیدش بر سر و سامان مصاحب است در زندگانی سینه با فغان مصاحب است
مخفی ز سوزش عشق تو ساهاست با من همین دودید گریبان مصاحب است	
ترک نازت بر سر عشاق بر فراک است از بلای جستجو کوب حسن تو قفل	۱۲۳ نقش گل از خون مردم بر چین خاک است بر زمین شد نارعد بر گنبد افلاک است
صدا که از رشته نوحش بر بخون کشاد خدا زنت را تا کمر نقش عشق پاک است	
از شمار تو بکبرم با ده گلگون کجاست دل به ننگ مدروون سینه از ریطماتی باغبان مرغ چمن در پرده می گردید بگل فروغ جلوه حسد نه جان آدم سوخت	۱۲۴ ناز به لب از دماغ و دیده بر فون کجاست گریه بی اختیار دیده بر فون کجاست ناز لیلی نیاز خاطر مجنون کجاست ۱۲۵ جهان هر چه در آن بود جمله در هم سوخت که پیش شمع محبت تمام عالم سوخت که کام تشنه لب خون ز آب مزه سوخت بروی دل غم را بنده با می مرهم سوخت بروی سینه گل قطره ناله شبنم سوخت بسیه ام نه در دامن دم سوخت
نوش با ده زبانی که تیریش ادای از دشت طکر شعله غم سوخت	۱۲۶ نوش با ده زبانی که تیریش ادای از دشت طکر شعله غم سوخت
آزاد دل در گریه فروش است	۱۲۷ آزاد دل در گریه فروش است

<p>این سلسله بهاره درین جوش و خروش است ناقصه و بیجا نه ز آتش و دوش است پیر سوخته بد باده پس دوش و شش است مجامع افسرده و مطرب همه گوش است باز فرقه عشق مرا حلقه بگوش است عمریت که این بیهوده حلقه بگوش است</p>	<p>امروزه گرم است ز می صحبت مستان دل پر نغمه از می و میخانه مستی در مجلس من راه نیا بد اثر صبح تاکی نه پند بر لب ساعز لب دینا در راه طلب یک نفس از یانه نشینم مخفی بکش از گوش خودی بیه غفلت</p>
<p>۱۲۷ نقد جان را صرف یک بار خواهم کرد و رفت وادی همچان گل و گلزار خواهم کرد و رفت بس لعل امل ستم افکار خواهم کرد و رفت رشته تشییع را ز نار خواهم کرد و رفت تازه مصوری و گریه را خواهم کرد و رفت نگر جلال دل بهیسا خواهم کرد و رفت بهیچو بلبل نالهائی زار خواهم کرد و رفت درود دل از زبان دین باز خواهم کرد و رفت صحرای محزون در سر این کار خواهم کرد و رفت دقت رفتن گریه بیا خواهم کرد و رفت</p>	<p>می روم مشرب مرا بیدار خواهم کرد و رفت بسکه گریم در طرقت بهجو ابر نو بهار نشتری ادم نهان در سیئه هر ناله دین اگر این است ایمان این دال قبله این می زخم لاف انا حق بر سر بازار عشق چند روزی گرد فرست مرا بیک اجل باغبان بنشین درین گلشن بکام دل که من درود دل را چون بین باز در مان یافت لیرت کی برون آید با فسون از سر سودا عشق تا کنم حال روشن ز چشم اشک ریز</p>
<p>چون باسانی نمی گرد و بسیر کام دل محققا بس ترک این دشت خواهم کرد و رفت</p>	
<p>۱۲۸ دل قطره خون گشت فد چشم ترا بخت بر آتش دل آب و چشم ترا بخت پروانه ز لبس بر سر خاک ترا بخت بس گرد و خورست بر سر ترا بخت تا چند توان خار بر این بستر ترا بخت بگرفته هوای همه بال و پر ترا بخت</p>	<p>بس عشق بتان خاک جنون بر سر ترا بخت لب تشنه بیهوده بگشیتیم و بسیکن بر تربت ما روشنی شمع محال است صد غوطه بدریا چو زخم پاک نگردد جود شادای بخت مرا پس سلوی اهد مابیل عشقیم که در عالم پرواز</p>
<p>ساقی ز تو بنگامه که مخفی ز تو دینا نخوانا پند دل را همه در ساغر مایه بخت</p>	

<p>رازیت مرا که گفستی نیست زان پنبه غفتم بگویش نیست بزم مرد و چو گشت غمخیز دل قصدم چو کنی چو خون ناحق</p>	<p>دین راز ز کس نهفتنی نیست کمان دانه پنهان شگفتنی نیست از آب و هوا اشگفتنی نیست پنهان شدنی نهفتنی نیست</p>
<p>محقق چو چرخ بس بنا که خو کن این درد دل است رفتنی نیست</p>	
<p>درشت پرورد و جویم سر بیکارم نیست عشرت و وصل کجائی که انیزین پیش مرا ایوسف مهر چو بر کشتم و از بله پندری جمع و زلف پریشان کن از بهر دلم در تنه سنگ ملامت شدم از عشق پیروز مخل اندیشه ام و بار تفکر دارم</p>	<p>ز سر آشفتم فلانم بوطن کار نیست طاقت نشد بله بادل بیمار نیست صبر غمزه ز سر است بهر شهر خردارم نیست که پریشانی زلف تو چو دستارم نیست نیت سسکی که درین راه طلبکارم نیست میوه تازه تر از بار گرا لیبارم نیست</p>
<p>دردم گشته گره باز تو محقق چو کنم کونیاں در دهنم محسوسم هر ارم نیست</p>	
<p>نعم که پرتو خورشید و دود آه من است قسم بلبه حاجات و احمد مرسل رسید کار بجاییکه هر گدای طبیعی ز درد دل بیک گویم شکایت که کنم بحر زبونی طایع مرا گناه نیست ز حادثات جهان یک دم رهایی نیست</p>	<p>آجر غم شام ابد آه صبح گاه من است که بیگناهی من باعث گناه من است از روی قدرت و سید و بادشا من است که دشمن دل و جانم همین نگاه من است درین محال یک جو خدا گواه من است که حادثات جهان که ریای گاه من است</p>
<p>شعر ابیت تشقیر محفیا به سرم بجائی نای همین مشا و کلاه من است</p>	
<p>عمر یکده بار و فی روشن و یاد آه من است پیمانه دل چو کن و در جسمام نگه ریز غافل نشوی از مرز عشق که در غم بنیاد عشق و چار و دو عالم تحقیقت بر لبه کتابی که بود حرف تو از رخ</p>	<p>درند برب ما فساد آن عمر خراب است بکین گرمی بنگار که جی شراب است ایم طفولیت و بنگارم شباب است چون مرج حباب است که بر چهره آینه مضمون حرفش بهر جزای کتاب است</p>

کس خانه نشین میشود و مرگت چشم	بی روی تو این خانه چو بر روی آب است
تا بیک خیال است بنظر آمده	تا بیک خیال است بنظر آمده
تا با و صبار را بنگستان گذری هست	تا با و صبار را بنگستان گذری هست
تا بیک خیال است بنظر آمده	تا بیک خیال است بنظر آمده
ای که در گلشن گلی چون کوزه ریائی تو نیست	ای که در گلشن گلی چون کوزه ریائی تو نیست
چون نسیم بکشد در محراب	چون نسیم بکشد در محراب
کاروان عمر رفت و غمش پایانی بر نخواست	کاروان عمر رفت و غمش پایانی بر نخواست
آه محنت سوخت عالم را و بیکین آشکار	آه محنت سوخت عالم را و بیکین آشکار
دل که شد بهر آرزوی بدن بیگانه هست	دل که شد بهر آرزوی بدن بیگانه هست

<p>حسن بزم آرای شیرین گشت بر عزم مراد نیستم از روزه خاطر گردی یاد باز کی شود باد صبا محترم جو از ناخسری</p>	<p>خسرو اینجا محرم است و کوهرن بیگانه است آشنائی غربت از ابل و وطن بیگانه است باشیم بوی بیوسف پیر بن بیگانه است</p>
<p>با خیال دوست ^{مخفی} در دل بهبهائی تار احولته دارم که شمع آئین بیگانه است</p>	
<p>کودمی کردل مرا آه پریشان بر رخسارست گریه ام درت طلب از دهنم کوه نکره پاخی سعی از کار رفت و دست کوه همتی تا معنان اختیارم برده چشم اشک ریز تا اندازها توانی ناله ام و در دل گره نه دیدم یعقوب کنعان در فراق از کار رفت شد لب سرگشته داوی بیابانها سحر عشق تا طلیحی برین شد مکنه سنج معرفت</p>	<p>۱۵۰ از دوشم خون فشانم موج طوفان بر رخسارست موج طوفان اشکم تاز و دان بر رخسارست از برای خاطر خاک گریبان بر رخسارست از برم هرگز غمی بی چشم گریان بر رخسارست در درون سینه ام زمرخ دل افغان رخسارست ای صبا گردی ز راه این بیابان بر رخسارست ره نور و همچون مجنون زین بیابان بر رخسارست بچه طاب طالبی از خاک ایران بر رخسارست</p>
<p>هر که چون ^{مخفی} بفروری بکام دل شست با غم جانان ز چاهی خویش آسان بر رخسارست</p>	
<p>من بودم ایوست عشقم و با من شهری نیست غریب جهان تا بکوشناخت مرا هیچ روزی که زنده موج محیطا کردم دوست تا نم که در سینه اسرار ایست بلبل بفغان کوش که در گلشن مید گامی بجزس بهره و گامی به نفسا نم نوبید بناید شدن از گردش ایام دل در نفس سینه کند سیاه گلستان اسمه دیده سرشکی که بیگانه عشاق افزوده و بزم مرده جو کل ^{مخفی} زان با</p>	<p>۱۵۸ گم گشته این راهم و از من خبری نیست السنوس که صاحب نظر انظار نیست خجالت زدگان را از معاصی اثری نیست چند ای که نظر میبکنم از من اثری نیست از دماغ درین دماغ علی تازه تری نیست در تانده عشق ز من پیشتری نیست شامی بکمان نیست که در اسحری نیست بان مرغ چین شوق کم ارباب صبری نیست سامان نشاطی که بجز چشم تری نیست از آتش عشقت که بر کس شهری نیست</p>
<p>^{مخفی} بزم کاپوری تا حسن پنهان بود ۱۰ اسل ز جهان هیچ بجز در سری نیست</p>	

<p>نشوی تر تا بر سر سودا زده جادداشت بخشید به یعقوب بنی روشنی چشم بر یاد گل روی تو دوش از گل شکم گر ناله من پرده نشین بود ز تاشیر شد جنگ میان غم و دشتادی بسم دوش از دست بدو نیک جهان چند شکایت</p>	<p>۱۵۹ خورشید و جهانم همچنان نسله نهاداشت زان تکلیت پیران بوسفت که صبا داشت در باغ خرد و باغ جنون نشو و نهاداشت در پرده هر پرده و در صده پرده کشا داشت بشادی طرب شادی و غم جانب ما داشت هر صبح جهان تاب چو شامی ز نقاداشت</p>
<p>محقق بدل حوصله صبر تو نازم کین شبیه نه ایوب ز این جفا داشت</p>	
<p>مجنون جنونی ز تو این نام و نشان چیست جان و دل و دین زلف و خط خال بهر دند شد تجربه صد بار که سود تو زیان است بر برید تو پرده عصمت چو ز عریان</p>	<p>۱۶۰ بی کام و زیانی ز تو این کام و زبان چیست ای بیخبر از خویش و گرد عوی جان چیست ای دل و گرد اندیشه این ستود زبان چیست ظا هر شده بر خالق و از خلق نهان چیست</p>
<p>مخفی غرض از دوست کاظمی است مقدمه ز پیدایش این کون مکان چیست</p>	
<p>۱۶۰ آذر چین باز نگردد کس بیمار است باغبان دست ستم باز کش از جبین گل نیست گزند از آتش اسبها سلام بدست مشو مشفته از شفتگی طوطی زلف عیب مجنون کس باید دوست که از شتی جیون نشد زب نیست کسی و نه زین دشت چپاک دیده گرد و دیدار تو محسوس و مبرا نیست که هیچ و در حاصل سودای عشق</p>	<p>۱۶۰ که اسیران چین را سر گفتار است که نهان در کف گل هم چنین خاری است بر که حسن قرار شسته ز نار است که نهان تاب پیر می گوشتاری است عاشق دل شده را اگر نمی بازاری است شرابی است پیر جانلی بیماری است شکر ندر که بدل حسرت پیری است اگر می مهر که و جیب باز است</p>
<p>نقد جان چند فروشی بقفاخر این متاع است که در هر سبزه داری است</p>	
<p>۱۶۱ ماهییم و دیده که نظر ما و عویم است صبح امید من نکشاید نقاب غرض مجنون بر پندای نیست چه حاصل است</p>	<p>۱۶۱ در دیده که جمله که کبر ما و وکم است شام به شام عویم که سحر ما و وکم است مخل جفا گزین که شتر ما و وکم است</p>

<p>تنها برای عشق نه سر تا و سر نهاد همچون جرس بسینه عشاق میوز و از غنچه لب زبانه مراد و جگر ناپدید</p>	<p>روایت تار به عشق که سر تا و سر نهاد همواره ناله ای که اثر تا و سر نهاد و از غنچه لب زبانه مراد و جگر ناپدید</p>
<p>مجلس معین معین کسان و دیده با دو کسان بنگای دید ب خود که سر تا و سر نهاد</p>	
<p>کدامی دل که بر از ریش غم نه است نباشد غنچه و پر پر ده خاک زبان در کام کش بلبل که امروز به نذر دره نذر و آن در ره عشق چو عهد دوستی بستی و فاکن بر افشان در دست است را که هرگز</p>	<p>۱۴۳ و لعل آن ریش بر پیشانی نیست که حسن خاک از خار ستم نیست گل مقصود و در باغ ارم نیست و سینه آسمان تر از ره عدم نیست که یار سینه و فاکن در هر کم نیست که است بهر بلبلان بی درم نیست</p>
<p>قدم نهیده که بر بنگانه راره و در حرم نیست</p>	
<p>دوش در چشم خیال آن قبا لکون گذشت مے چکه خون جگر از دیده پینار اجسام بسکه در راه طلب با شکند است رفتن ریخت خون یگانان بر اجل و خاک آه ره چسبان با یکم که هرگز نقش باقی بر خاکست از سینه کنی نشد و شن چراغ من شیشه</p>	<p>۱۴۴ چرخ از دم بر وی آید آتش چون گذشت تا بدل آن را خیال آن لب میگون گذشت موجده طوفان شکم از سر چون گذشت از سپهر و حوری موجهای خون گذشت در بیابانی که بر هر خار صد میخون گذشت با وجود آن که بر آن آیم از گردون گذشت</p>
<p>در سراسر آرزو تا چشمه باغی شکست کاروان عمر شعله از ره بر دل گذشت</p>	
<p>باز عشق مری بر ریش از نشسته گذشت حسن را هر جا محبت بر قی از رو افکند تو که سر کن ابو الهوس و آنکه یزدی نه قدم پیش شمع بزم با بال پر پر و اندوهش در طریق سر روی بیگانه است از کفر و کین</p>	<p>۱۴۵ در جنون ناله شهنشاهی سر بر سر گذشت چشمه شمشیر اسپند دیده بر آذر گذشت کاندین وادی بهجائی بائی باید سر گذشت و نشان آتش و قیام خاکستر گذشت هر که در دل بر روی آید سینه سر گذشت</p>
<p>مرغ نکند راه قدرت کاندین او بر زنده بجو جگر شیل ایمنه شعله در بر گذشت</p>	

شعر کم

<p>نصیب مرغ گرفتار آمد میدان نیست که دیده را از شمعش مجال دیدن نیست شکفته گلشن امید و دست چیدن نیست</p>	<p>۱۹۱ دلم بینه شوق تو بے طبعیدن نیست چگونه سیر تو ان دید آفتابے را ز بسکه آتش ماتم بینه دال غنبار</p>
<p>نهان طایفه بکشتن و زور دول مخفی که گفتگوئے ترا طاقن شنیدن نیست</p>	
<p>۱۹۲ جرعه پرورده ساقی ترا گرفت نیست باغبان گل چیدن و در باغ از انصاف نیست سیم ناقص سینه مقبول و گرفت نیست نون کن را نسیجه پیوستگی با کاف نیست</p>	<p>پیش از آن که گل خزان را دوست بردن نیست عند لب از شوق گل شد لغمه پرور چین سیم خالص آخر دیدارند در بازار عشق عارف اهل خرد این بسکه در آن وجود</p>
<p>محققان آینه مقصود کس و شن شود گر غرب او و دآن آینه گرفتار نیست</p>	
<p>۱۹۳ شمع بطفات و روزم بخود ستانی رفت چهار که بر سر دم از قرب آشنائی رفت شمع عمر مرا در گره کشائی رفت</p>	<p>در برق عمر عزیزم به بینوائی رفت ز قرب نسبت خویشم ز جمله بیگان نشسته ز ناخن پیچیم گره ز رشته بخت</p>
<p>بطوف کعبه در پیش چه حاصل ای محقق کی یکم بر در جهانان به جبهه سائی رفت</p>	
<p>۱۹۴ هر کجا اهل نیاز است سنگی که نیاست چشم امید مرا هم دل افکار می هست ورنه بر هر کس می رشته زبانی هست تا بر او رنگ چین در گس میساری هست گرچه بدلیل به چمن مرغ گرفتاری هست شکر شد که ترا هم پس دیواری هست</p>	<p>هر کجا شیده ناز است طلبکاری هست او ملات چونک بر دل افکار زنی طوق کردن ز کنتد سر زلف با نه بدلیل دل شده در خوابت بند رخ خواب نازیم از پیش گلشن بخش اسه با و صبا شیخ گر پرده نشین شد تو پر و انده پر علم</p>
<p>محقق از زنده و عالم بفرم روز جزا بیچ کر نیست و در حسرت دیداری هست</p>	
<p>۱۹۵ در بزم علم پیاله پر خون دل من هست وصلت مراست لیلی و معجون دل من هست از صد محیط قطره افزون دل من هست</p>	<p>در بزم سیر و روزگردون دل من هست از جبهه نشان و صالحت نیانستم خون دلم گذشت ز جیخون و کم نشد</p>

هر کس شنید نامه زارم ز بهر دلش رفت	فراد عشق با ده کلگون دل من است
عشق دلم بنفشه شد	بیگانه شکایت و افسون دل من است
۱۴۱	استان ترا حلقه نظر بر طرف تست
عربیت که در سینه من دل بدست	امشب که عنان می و بینا کف دست
مانیم و نوازی که عنانش بکف دست	اگر شست تکه نازک نازی بمن انداز
ای دیده بهمان از تو درون هند دست	بر سوزن بهنگامه شد صبح که ام شیب
آن در گر انجایی که در سینه کان دست	آن در گر انجایی که در سینه کان دست
مخفی نکش از دامن غم دوست طلب	مخفی نکش از دامن غم دوست طلب
درویش جفا می غم جانان شرف تست	درویش جفا می غم جانان شرف تست
۱۴۲	نانه ساز و کلون امید را پیغام دوست
بشکافند غم دل را نسیم نام دوست	نانه ساز و کلون امید را پیغام دوست
کود عاقل دشمنان بهتر بود دشنام دوست	کود عاقل دشمنان بهتر بود دشنام دوست
نشته آب جیانی در سرم ارجام دوست	نشته آب جیانی در سرم ارجام دوست
که برای دانه آید مرغ دل در دام دوست	که برای دانه آید مرغ دل در دام دوست
چنین اگر آنگند بر آبرو من آن پاک نیست	چنین اگر آنگند بر آبرو من آن پاک نیست
النفات محض باشد خفتن ابرام دوست	النفات محض باشد خفتن ابرام دوست
۱۴۳	بر رخ ماه محبت خط و خال و دیگر است
آفتاب عشق برار و روشن جمال دیگر است	آفتاب عشق برار و روشن جمال دیگر است
در عشق تاین جوی و سوال و دیگر است	در عشق تاین جوی و سوال و دیگر است
ابروان عشق را نازک بلال دیگر است	ابروان عشق را نازک بلال دیگر است
کز جفا معشوق بر ابرو و خیال دیگر است	کز جفا معشوق بر ابرو و خیال دیگر است
ز آنکه بستان محبت را نهال دیگر است	ز آنکه بستان محبت را نهال دیگر است
در گذر گاهی که در سرم غزال دیگر است	در گذر گاهی که در سرم غزال دیگر است
۱۴۴	این چرخ حسن است که از رونق باغ چمن است
این چه دروست به چشم است که از غایت ناز	این چه دروست به چشم است که از غایت ناز
این چه دروست به چشم است که از سستی ناز	این چه دروست به چشم است که از سستی ناز
این چه دروست به چشم است که از آتش ناز	این چه دروست به چشم است که از آتش ناز

<p>این چه خوشبختیست که در سیم شده یازار گلاب این چه زاریست که کس افع اسرار نشد بنده تیغ نگاهی که بهر محرمه آن جنایه دیده ایام خیم که مرا</p>	<p>چون چه یو نیست که بر سبزه مشک خن مست وینچه حرف نیست که فسانه هر آئین است در پی موج اسیران جفا صفت شکن است چاکها از ستم بجز نجیب بدن است</p>
<p>مخفیاً چند بدل حسرت دیدار وطن عنقریب مست که در خاک قنایت وطن است</p>	
<p>آب جوان نه اگر در نه چاه ذوق است به نشین چون بخیالت نشو و مرد چشم از سرم تا بقدم گشته همه جوهر تیغ بعد مرگم به لوح بخت عریانی نیست</p>	<p>طره زلف چو که لب آغیز رسن است پر تو شیخ رخت روشنی چشم من است بسکه بیکان خندنگ تو نهان در بدن است کشته عشق ترا جسته خونین کفن است</p>
<p>بعد از این وصف سخن زلف بهان خواهد کرد مخفیاً بر سر مریم که با اعضای تن است</p>	
<p>بهان دیده دول روز شب همین بدل است میان عالم و جاهل برابر از موم خیال خام ز سر کن برون برو سیلی بهار و باوه و بزم طرب غنیمت دان</p>	<p>که کار هر دو روز نشانی راز و خصل است تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است که سستی دل بمنون ز باوه ازل است که روز حادث دایم عمر بلی بدل است</p>
<p>ز آه و ناله ترا منع تاب بکسی تسلیم دل بلبیل به صوت یا غزل است</p>	
<p>در دستان محبت را نشان دیگر است منعواش میگردد از سر را نشوران کشت سامان زینجا حوت یک سو و عشق اگر کن قصد شکاری بیخا آرد و چنگ از محبت دم زدن با گلرخان باز بچشم نیست گشته تیغ محبت را نشان زخم نیست در و مندی را نباشد با فرغ غمت است خواه خون دیده کن در شیشه خواهی خون دل در محبت دیده باید جوهر فریب</p>	<p>کو کب کو کب شناسان را امکان دیگر است پر تو این آفتاب از آسمان دیگر است تا بجان عشق را سو و زبان دیگر است باز صاحب دولتان از آشیان دیگر است مزد این ستوا از قلم جهان دیگر است زور بازوی محبت را کمان دیگر است طالب این راه را بر و نشان دیگر است زنده مستی می از اوصاف دیگر است کیدن چنان بر اهر نفس امارت و خزان دیگر است</p>

<p>لبیل ابن باغ را آه و فغان دیگر است گوهر و الما خداوندان زکان دیگر است بر سر دارنا الحق نوجوان دیگر است گوهر لعل لب جانان زکان دیگر است</p>	<p>بوی خون می آید از گلهای بارغ علف در سنوبر افتاده را گیر و بردار و ز خاک شهر آفاق شد منصوص در هر زمان عکس آن روشن کند و در شب چرخ آفتاب</p>
<p>ناخن تاثیر بر قانون ایمان می زند محقق ابن بانگ جز این کاروان دیگر است</p>	
<p>این مدرس را زبان دیگر است قرآن با کلمه هر دم قرآن دیگر است این جهان را هم جهان دیگر است نقل این می از دوکان دیگر است طالب حق را امکان دیگر است همه پی به کاروان دیگر است با عنایت از نهان دیگر است هر کسی از کاروان دیگر است مرویدان را نشان دیگر است این مسلم را زبان دیگر است</p>	<p>درس عشق را بیابان دیگر است اختر اختر شناسان نرا - تاب کشی سرگرم کار این جهان از شراب عشق می سوزد و جگر در میان خلق می جویند و نیست را و ر و راه طلب را هر قدم بچرخ خورشید جهان هر ذره را کس نمی داند که محضی در کجاست در نیاید غیر چشم حق شناس در نیاید بهر کس اسرار عشق</p>
<p>پرتو آسمان صاحب بهتان محقق ابن آسمان دیگر است</p>	
<p>این رشته سلسله شده ناز و نیاز است این سلسله هر چند کشتائی تو دراز است محمد و غلامی ز غلامان ایاز است کاکتین خداوند جهان بنده نواز است</p>	<p>این رشته بنان را نه باند الو نواز است از روی ابروی بنجه مزن نشانه دوران زلف چون عشق عنان گیر شود در ره معشوق نومید بشود با همه عیسیان ز خداوند</p>
<p>محقق بختان کوش که در گشتن امید دل مرغ گرفتار و بوس چنگل باز است</p>	
<p>نقشه در خواب مستی نرگس جاوید است روشنی کشور دل از آفتاب روی تست غنیچه چشمه تابان بهر کس است</p>	<p>سینه بر روی آتش طریقه کبودی تست یوسفی اما چو یوسف با دشناه ملک حسن گل بسود بیت گریبان چاکلار و در چین</p>

خواه سدی کعبه باشد روی خواهی سدی میر	طاق محراب کو قنار ان نام بر روی است
لافت دین تا چند مخفی در لباس کافری	
شاید حال تو در محشر سر سبز روی است	
روز کاریست که مقصود فراموش من است	۱۸۱ هر شنیدن گفتن بلب گوش من است
نیستم با غم بجزان تو امر و زمره نیست	عمر باشد که خیال تو هم آغوش من است
پای دل آبله وضعی قوی پس چکنم	بارت خوت گران بار بر آن دوش من است
نشسته سستی می رازد ما غم می زد	زهر آن نیش که نهان بدل نوش من است
خفته از گوش هر پند تو بیرون برو	
تا بود گوش هر پند تو در گوش من است	
ای دل اندر عشق وادانه فریاد نیست	۱۸۲ باد شاه عشق را آملین در دم واد نیست
جوی خون آرم بر دهن از دل بگریخته خوش	در محبت سخت من کمتر از فرهاد نیست
تا بیکه در آتش بجزان شکیبانی کنم	بیمروت این دل من که آهین خون از نیست
چند فکر عشق را تعلیم خونریزی کنم	شخصه عشق است او را راحت تا نیست
نال کمتر کن بر غصه در بین دیر کهن	
شادمانی و غم ایام را بنیاد نیست	
نازل جنوبیم بیابان وطن ماست	۱۸۳ همچون سرشور بیدر دهن کو کهن ماست
ریشک گل و گلزار و درشت تپاست	آغشته بخون بالمش نور و غن ماست
روشن نشود شمع مراوی بشب قدر	جز آتش آن شمع که در آئین ماست
بوی که به بقوب خبر داور بود سفت	پنهان از صبا و بعل بپیر ماست
خفته بخوان ساز که در راه محبت	
هر جا که بود خار مغیلمان چنین ماست	
گر غصه بگری چه بود غراب چیت	۱۸۴ نیست گرت قصه دلف چو تاب چیت
که تو نه می خورد و شب بهیو ای نمی	ز کس مست ترا وقت بحر خواب چیت
خفته در خواب خوش تر نه چون شدی	
دل به در غرق خون در پیرایه چیت	
زلفت که سیر تیغ و تاب است	۱۸۵ شیرنده ز روی آفتاب است
در سینه دکنی هر آن که دارد	از آتش عشق تو کرب است

<p>مفسر و مشو که چشم مست بامست شراب جام عشق بر روی تو طرقت پریشان دنیا کشین من دست غافل نشوی که خانه عسر</p>	<p>از جام غرور مست خواب ست بدستی مانه از شراب ست چون موجّه مار چون جاب ست بر موجّه آب روست آب ست ناچشم کشوده خراب ست</p>
<p>تادم زده ز جاذبه عشق مخفی سخن تو لا جواب ست</p>	
<p>در سلسله عشق چو قانون وفا نیست بر عیده او بر تو دیدار حرام ست یعقوب صفت ویده منبر ره امید عاشق که نشد کشته تیغ مکّه دست تاگشته زلف پریشان بستر زبان تو تسبیح و من و رشتنه زنا چون کشت پریشان سمران زلف پریشان خان و رکعت اندیشه و اندیشه بجان بر کس من آنگشت بغرض که نهان</p>	<p>خوبان جهان را بجز آئین جفا نیست هر کاسه چشم که بر اند آب بکایت کان را سخته یوسفی همراه صبا نیست در ندرت عشاق بر آن گریه روانیت جمعیت خاطر بدل با و صبا نیست در شکسته دل که در آن روی دریا نیست بر چهره زبیا اگر کشش فکر و عایت اشفتن دلی در همه آفاق جو عایت بیا هیچ کس نیست که اسرار خدا نیست</p>
<p>مخفی نشین بر سر راه گوش بر آواز در قافله عمر جرس را چه صد نیست</p>	
<p>عبد لیان فصل گل بی نام در فدا نیست تا نباشد کمترین شاگرد و شاگردان حسن از پریشانی با دشمن پریشان تر شو رخ براحت در ازان رو بالقایست سپر آ</p>	<p>یک گل خندان بگلشن بی جفا با نیست اتهام او در محبت هر کرا استخوانیت خون شیرین ریخت سر و خون از قنایست این فنا آباد را بنیاد جزیر با نیست</p>
<p>جمع کل پریشان میکند مخفی نسیم زلف را بر هم زنی چون سایه شتاب نیست</p>	
<p>شب زده هم زمین انجم بهر بر باد رفت نهم صورت چون کند میخون که در دین جنون زنگ ظلمت تابش گرفت آینه بدل جهان</p>	<p>هر چه بد در خاطر گردون بمن از راه رفت صد هزاران معنی یک از دل استوار رفت روشنی زنگ ظلمت از دل فولاد رفت</p>

<p>می کشد آخر فلک از سر که باشد انتقام اگر این بوستان چشم و خاداری مدار</p>	<p>دید عشر و عاقبت زان آنچه فرمود و رفت کاندرین گلشن بیس بر بلبلان بید و رفت</p>
<p>رفت محض گز و نیم نانی باک نیست چون بهشت جاودانی از لعل شد و رفت</p>	<p></p>
<p>بسک الفت گردید با چشم خنجر من سست با وجود آنکه از ارم ز سر تا پای سوز نیت در باز ارحمت که هر یک چه سست پارست می نهد پیوده بر گلزار ابر فقد هر جا بر سر و سر ز آغوش فلک کرده ام تا طوق گردن رشتن ز ناز لعل</p>	<p>۱۵۶ ریختن بر خاک ره خون جگر که من سست گردش گردون دون و فکر از من سست شکر شد محنت عالم خریدار من است رونق این بوستان از چشم و بار من سست جستجویم دارد و دور فکر از من سست عقد را نسیم برادر دل نذر ناز من سست</p>
<p>محققان ز نهار خود بینی و خود را نمیکن کین بر پیشانی من بر من ز پندار من سست</p>	<p></p>
<p>ناله چو خواب رخ و لب سست گرفت ناز تو با حسن چه شد و دست باز آتش شمع یک بدل شعله زد عاشق ایا مدعی بی یار نتوانم شست غم گرانبست من بپار و دل هاشی دیگر کیم شک از دیده بریزم گاه خنجر با جگر آفتابم آفتابی کشور و دیو است را بهب و نماند نه حاجی و کعبه ز آنکه من دل اسیرم و من سیر یکستان چون کنم این دل شمع و افروزم بر آرم از بدن یا تو خواهی بود من با غم جانان قریب</p>	<p>۱۵۷ دل ز مسلمان و کافر گرفت طرز ستم پیشگی از سر گرفت از سر من تا بقدم در گرفت مست جام ششم و هفتم افتاد نم شست دوستان همدور اگر سبب افتاد نم شست دشمن هم چنان می بیکار نتوانم شست همچو سایه در پس دیوار نتوانم شست بعد ازین یا صورت دیوار نتوانم شست در صحرای کعبه بی یار نتوانم شست پیش ازین من بر سر بچار نتوانم شست همچو بلبل پیش گل باغ نتوانم شست</p>
<p>داداهام دل را بپروسی که محض یک نفس در گلستان بی گل رخسار نتوانم شست</p>	<p></p>
<p>خون گل دماغ گویا به این نیست ز ناله خنجر دل شمع آه است</p>	<p>۱۵۸ لم شون پی خود که چرای به این نیست همچون زده در چشمه عارض به این نیست</p>

بینای گلگون در وحیمتی اسک	ورخانه مارنگ فراخی به ازین نیست
لب بر لب پیمان و سر بر سر مینا	مستان تر اینج دماغی به ازین نیست
گر شیشه می گشت ترا از می گلگون	خون دل خود خور که ایامی به ازین نیست
بشکاف بناض دهن داغ که مخفی بر سینۀ ما پیوسته دماغی به ازین نیست	
در چمن خار جفا لیش به می با گل گرفت	آتش حسرت ز غیبت در دل بلبل گرفت
مخ غول را بر تو حسد چنان مبتاب کرد	که حرارت آشیان در سایه سنبل گرفت
قطع باد اوست بیدر که از روی هوس	که سر زلف پریشان و گهی کامل گرفت
وانشد چون غنچه دل در بهارستان بند رفت مرغ مرغ خوشه کاکل گرفت	
نه هر سرتاج و تخت سروری یافت	نه هر اسکندری به پیغمبر یافت
نه هر حامی جهان بین جهان شد	نه هر آئینه اسکندری یافت
نه در هر چشمه آب حیات است	نه هر خضری درین ره رهبری یافت
اروینک انوار الماس	
چو نیست ازل کرم را کرم و عبا عا	عطای دوست بخوابد جز عا عا
بنغمه خواست کرم کن که هست از بهت	به پیش ازل کرم ناله گدا عا عا
چه باک دست صورت اگر زانه کشید	بکار سازی با قفس کبریا عا عا
وجود با عدم اگر شده عدم فرست	در آفرینش باین چرخ عا عا
بیای سحر نیاید بدست چون دولت	محال عقل بود بخت عا عا
ز روزگار شکایت نه طرز انصاف	چو در غبار دلم گشته مدعا عا عا
روان سکه عشقم که بر سر بازار	مس وجود مرا نیست کیمیا عا عا
بر روز قعد از گلستان مروت خواه	و حال دوست باقی شد حیا عا عا
نه باز پرس قیامت چه بیم مخفی چو به عقوبت گناه است به عطف عا عا	
ردیف جیم	
آویش در ملک خوبی صاحب تاج	بیا بوس تو خوان جبهه تاج

<p>بدست کس نیاید چنان زلفت مهر زلف تو باز زلفت پریشان اگر خواهی خراج حسن گیری اگر پابند عشقت دل نمی بود بنجون بیگنا مان سعی کم کن</p>	<p>سید پای جنت بهر عراج مناخ کفر و دین را کرد تاراج بمخت یوسف مصری و پدر باج ز اقلیم بدن می کرد دم اخراج کن روکش چرخ ظلم حجاج</p>
<p>ز طوفان مهر شاک دید هفت شد آتش دامن من بهر موج</p>	<p>روایت جیم</p>
<p>بی شبنم لطفت بچمن نشو و نما هیچ موجیکه محیط کرمست موج بر آرد گر خون جگر در سبزه از دیده بریزد بی روی تو کونین بیک جویستایم ز فتنه ازین مکرده و از غم ایام</p>	<p>۱۱۴ بی پر توریت بر رخ شمس ضعیل هیچ هر موج به موج و دو صد موج جفا هیچ بی حسن قبولیت بسکات نایب هیچ بی جلوه حسن تو مرا هر دو سرا هیچ در هر رخت خویش ندیدم یفت هیچ</p>
<p>مخفی به نقان کوش که در گلشن مقصود بسی از نرنگه مرغ چمن ساز و نوا هیچ</p>	<p>مخفی به نقان کوش که در گلشن مقصود بسی از نرنگه مرغ چمن ساز و نوا هیچ</p>
<p>ناز و مستم یار خریدار دگر هیچ شیرین دمی و خمر و عشرت که در مقصود فردا سے قیامت بکفت از نقد و دو عالم از استاندنم عشق تو اگر جان ببیل بفقان است و دین باغ گل داغ</p>	<p>۱۱۸ نایم و غم و گوشه دیوار دگر هیچ فرمان و غم و تیش و کبک ار و گره هیچ نایم و دین جبرست و دگر دگر هیچ مسوای ما و سر بازار دگر هیچ مخفی زده ام بر سر دستار دگر هیچ</p>
<p>روایت جیم</p>	<p>روایت جیم</p>
<p>مشتاق طبع صبا چو کتاید نقاب صبح ماه بروی خویش بریزم پیش غیر چون نهضت کی رود ز پی آب زندگی</p>	<p>۱۱۹ گرد و محمل پیش خست آفتاب صبح مشکل کشای باشد چشم پر آب صبح هر کس که یافت نشسته جام شراب صبح</p>
<p>یار و گشته ناز ادا و غم و حسن مخفی و آه و درد و دل و انتظار صبح</p>	<p>یار و گشته ناز ادا و غم و حسن مخفی و آه و درد و دل و انتظار صبح</p>
<p>ناز و غم ساز و دل پر زده را نام هر دو</p>	<p>۱۲۰ روح می بخشد فان سرده را نام هر دو</p>

غنجی تکی خواب غفلت گوشه پستی مال باده را بر ترکن ساقی که برمی خوارگان بهر صیب عند لیبان احتیاج دامنیت از فروغ روی شب غیزان آفتاب بزم مارانیست گریخته سحر که گوهر باشش	دریده روشن یکند در بیل غنیمت صبح طریقه العینی بود آغاز و انجم صبح در گشتان برگ گل نشسته حلقه و ام صبح نور می بار و چو باران بارور و ام صبح طعنه بر خوشبخت دارد باده جام صبح
---	---

کم نه از بیست و نه بر آرد ناله
بر خردن دلان حرام است خواب و ام صبح

دم سچ بود و دم ویدن صبح سزد که پهلوی شوکت بر آفتاب نشاند شگفته بلبل عشقیم غنچه سیاه بخت	۱۰۱ حرام عشق بود خواب آرمیدن صبح شب سیه از نور چراغ روشن صبح گل نیمه صبح نیم از دیدن صبح
---	--

رویت اتحاد المجهول

چگونه نام تو اگر بیم بزدان گستاخ ملوان که بنده و میخانه اندر و ان کردم بغیر قوت بازوی عشق قدرت نیست شب در حال نگه دار دیده پاس ادب چه تا کن دست ندادم که با سپهر باشد تو یوسفی و چه یوسف که در میان یکسر	۱۰۲ که نام تو بختوان بر و هر زبان گستاخ در دن خانه باشد چه میران گستاخ که مرغ مرغی نشیند بر آشیان گستاخ که عند لب نباشد بگلر خان گستاخ ستارگان همه محراب آسمان گستاخ بهار حسن تو کردند جان گستاخ
---	---

صالح عقل بود در عرض حال خود میخانه
هر گهی که در آن میخانه بسیار گستاخ

بدم روی تو زو و بجهت سبب گستاخ ادب مجوز اسیران که از نهایت حسن ز چشم غم خیالت چه میداند ز غم ز انفعال شده زرد رنگ گستاخ	۱۰۳ نه شکایت به روان نشسته سبب گستاخ بدر عشق تو شود و بداد صبب گستاخ که بیدار رخ و ساید بیداد گستاخ نهاد روی بیای تو را جفا گستاخ
--	--

ادب ز مردم میخانه که بکین صبح
کری ادب نشود و کسری شنگ گستاخ

۱۰۴ که روی تو شد چهره گستاخ	۱۰۵ که روی تو شد چهره گستاخ
-----------------------------	-----------------------------

زیر شکست رخ تو شد لاله اگر بیان سرخ نمیده مثل آب نعل و ریششان سرخ بجستجوی تو در ره که شد بیابان سرخ	قرآن گلی که بلبستان عشق روزگار قسم ز پر تو حسنت که دیدم خورشید نشاند خون دل ز دیده آفتاب مستحق
---	--

روایت الدال بهر سینه

باز عشق آمد و کارم و قرار ما برد دود آهیم حکم افراشت باله ان فلک نیشل ز دیشه رنگ دیده سودا بکشاد	عشق سودای جنونم طرف سودا برد رشته کار مرا عشق جنون بالا برد سپیل خون تاب بگره بسوی دیر ما برد
--	---

مخفی شعر دل شود لب چون خورشید

باز سودای جنونم برد ما غم می خورد می رود بی اختیار ز کف عنان اخفیا رو بهر سو آورم از منجیق روزگار نیر و بختی باین که اندر خاندنم در خیال بس منعمم که غم از من نمی ماند نشان	ما غم آشفتنگی بر زخم داغم می خورد هر کجا با دمیت بر داغم می خورد سنگ طلا ان هیچ مجنون برد ما غم می خورد لبه یاد حواش بر زخمم می خورد خون دل چندان که بر زخمم می خورد
---	--

چشمه امیرین مخفی چسان خورشید گفت

ز لعل عشق بگردن لطاف اگر باشد بغیر پر تو رجوت نشود نور لب مبار ویدن و همدان خیمه شب بزم	چرا که اگر سرخ دل بقلب اگر باشد در دل خانه دل آفتاب اگر باشد بدیده ام بشب بجز خواب اگر باشد
آب که در دل بی اثر از درو بر آید گر خواهش شود و اندر درو چهره و شمع اگر شمع طرب کاری از دیده روی آب گریه بر لب از رخ زریات بر آید	اگر آتش جهان سود ز بود سود بر آید در پیرین سرخ چین زرد بر آید در باغ نجات الم و درد بر آید دود از دل خورشید جهان گرد بر آید

مخفی جگر که شکاف در دم می

شدم ز اندامم چه بد سازد	آب که در زو شیب بنگار بر رخسار دارد
-------------------------	-------------------------------------

<p>زینت ناله زارم بدبخته آید ولم زگرشیداد و از جفای فلک زگرشید و دیده ندارد تفاوتی شب ز زخم ناوک نازت نهان زهرسوی ولم زمرور و صلت مشکفته می گردد</p>	<p>شسته بس بخت پای خارا دارد نهان ز دیده خوشنویس و جلهبا دارد سرافراق ز وصل تو تا جسد دارد ردان ز خون و دم دیده چشمه با دارد نسیم کوی تو خاصیت صبا دارد</p>
<p>چپ قصه دست ندانم ترا همه مخفی که خفیه سوی تو هر دم زخاره با دارد</p>	
<p>باز امشب ناله زارم پریشان می رود بس که در راه محبت اشک خست بر خیم غصه پیشاپیش محنت از قفا همچون عشق مهر یوسف کردینا و دیده یعقوب را باعث برهنه جمعیت دل می شود چند پیشاپیش است که خود محمل بسان کاروان</p>	<p>سیل شکم دست در آغوش طوفان می رود کشته عمر بروی موج طوفان می رود سوی وادی محبت خوش بسان می رود ورنکی از مصر لای تا به کنعان می رود گفتگو بر جا که از زلف پریشان می رود بر سر همچون مجرود و بیابان می رود</p>
<p>بس که شمع ناوان از ضعف عشق زریب ناله من بالفلس دست و گریبان می رود</p>	
<p>من و آن شام شامی که ز پی سحر ندارد ز سر شکم دیده هر دم ز ناله گون بر آید تو ز بوستان چینی که نسیم ره نمیدارد بر وادی سر شکسته ز خیال ناله بگذر تو و شیوه تفاوت که ز زخمهای معنی</p>	<p>من و آه آه صبری که یکم افزندارد چکله نیم بجز دیده بجز این که بندارد من و ناله های زاری که بدب گذر ندارد که دگر ز نا توانی بهوس سفر ندارد نه برکت خون خفته و دلهرش بندارد</p>
<p>دل من اسیر محفلی بیلا می بجز ناله بجز از سواد و صلت کند و گز ندارد</p>	
<p>من و آن شعله ای که شمع آتشین گردد ز بس که شمع بجز آن من تنها ز تنه است پریشان تماطری نیم ز سودا می سر زنی توئی آن شمع ز ساری که هر جا چهره بکشائی بگشایش عند لیبان مراست که در زخمان آید</p>	<p>ز بس که شمع زاری که زریب صد چمن گردد ز خون دیده و اما نمیه از رشک چمن گردد که چندان میکنم جیش پریشان تر ز من گردد چو پروانه با گردان دل صدمه و زان گردد دل غم دیده ام هر که که سحر از سخن گردد</p>

چونقطه از خط هستی قدم بیرون نمی رختی دلت بر کار و شغل کی بگرد خویشتن نکردی	
دل تا کی چو پروانه بگرد شمع غم کرد نیاید شمع شکر بر آتش غم هجران	۲۱۳ شعر از شعله آتش بفرق سر علم کرد مهر بر سر انباشت گشت شغل قلم کرد
نگردد راست ای شمع نهال قاشتی که ز غم ببینکام طفولیت چو تار زلف خیم کرد	
قهر از روی عشق می اندر جام خواهی کرد کنند زلف گرد امست و آن خال سینه اگر آئین ناز این است این طری که نوداری عنان ناز کمتر کش خدا را جانب و او	۲۱۴ جهانی را با شوق پیش کی بد نام خواهی کرد بیس مرغ دل و جان را اسیر دام خواهی کرد تو کار صد بیچاره یک و دشنام خواهی کرد که از جذب محبت و حشیان را رام خواهی کرد
غم هجران و دوری نمی کنی بصبدا نامه مگر خفتی به به راه صبا پیغام خواهی کرد	
برزبان هر که سخن زبان جامه گلگون می رود آن پیری از ناز صیب مرغ و لعل می کند رخسار خون جگر چند آنکه در وادی عشق می کشد جذب محبت ناقه را بی اختیار	۲۱۵ در هوا پیش مرغ دل از سینه بیرون می رود هر طرف افکنده بر رخ و امشب گلگون می رود هر طرف بینی چو جیخون و جله پر خون می رود در نه کی از ناز لعلی سوی بخون می رود
خواه افسون کن تو محفوف خواه و غم نه اسیر کی یابینها از سر من عشق بیرون می رود	
من و آن شعله آهی که در جان کباب افتد نباشد و العجب اگر من ز عشقت مخطوب گردد ز بهر زنجیره سوخته ای پلا می چهره بنماید گره بند و بهر تازی سر زلفت پریشانی تندیر آتش هجران پر اسید پروانه ز بس آلوده جرمم ازین آلودگی ترسم بمدح می نوشان شعر از شعله افتد	۲۱۶ من و آن ناله زاری که در دل مخطوب افتد حرارت آتش او در دل عکس آن کتاب افتد در خسارت اگر عکس شوی بر روی آب افتد بقصد صیب مرغ دل چو آید پیچ و تاب افتد بر روی شمع بر مجلس پیر این نقاب افتد که بهنگام سوال از زمین ملک اندر عذاب افتد ببر آتش قطره خون که از سرخ کباب افتد
شکستنیانی شکستنیانی که در راه طلب محقق کسی که بهر رو باشد درین وادی شتاب افتد	

<p>باز از سودای عشق کار از تند ببرد شد عشق را تا زم که هر چه است سنگ ز در بشیفته شد بحر دم دل مرا شک نگارستان چین</p>	<p>۱۵۰ شسته غزل انگلی دیبای دل زنجیر شد خون دل در شیشه سنگ از حرارت شیر شد بسکه نقش آرزو در خاطر مرقم تصویر شد</p>
<p>کاروان عشق را بر رحمت را بدست سر پر آرزو خواب غفلت محو شمع بگریشد</p>	
<p>۱۵۱ تا نقش سودای تو مار اسرافت داد شد رشک گلستان ایم وادی بهجران تا زم بخیزد شمع بار که هر سر که</p>	<p>۱۵۲ بجز نقش خیالات همه چیز از نظر افتاد بس خون دل دیده که از چشم ترافتاد از شست انداخت درون جگر افتاد</p>
<p>۱۵۳ هر که دم در عاشق از نام و ننگ می زند می ربا بد دل در دست اهل دل هر جا که هست گردش گردون و درون آرزو دست آرازیست دعوی دانا می و از اسب طرز دگر نغمه شادی سرزند افشود دگر گوش از محیط آرزو آرد برون در بیتیم</p>	<p>۱۵۴ هر نفس با نفس کافر کیش جنگ می زند ما سخن به شغفتی بر تار چینه می زند سنگ اکامی چو ابرای بی سنگی می زند هر نفس شیطانی پوست دیو و زنگی می زند زنجیر هر جا که خم بر تار چینه می زند هر که چون غواص خود را بر نهنگی می زند</p>
<p>گر نیم تبر مجت را هدف عشق عشق نیتان بر دم هر دم خدنگی می زند</p>	
<p>۱۵۵ طیبت عشق و ترسم طیب با نفس من گیرد از ان نبض نمی بیند طیب من که می داند کن بیضاقتی چندی تحمل کن تو پروانه ز آه من می چید برقی ز سوز سینه می ترسم بگوش از تربیت مجنون رسد یا حسه نالیده سر جنگ ست بایم خون از ان ایل شریعت تنگ طرفی بود و در نه نشر آسینه آه من تو خوابی و فغان باشی طبعی نشسته لب بدیل</p>	<p>۱۵۶ از گرمی آتش بدست خویش من گیرد که از سوز جگر آتش بر آید پیر من گیرد که شمع از چهره افروزی بساط آه من گیرد که چون برقی چید از سینه اندر کو آه من گیرد شبنم عشق کی آرام و کور و کفن گیرد که در درس محبت نکته با هر سخن گیرد ره آمد شدن نظاره را بر دم و زن گیرد محالست انیکه گل را باغبان اندر سخن گیرد</p>
<p>زبان و کامش شمع و باهی صبر و امن گر آتش بخیزد شاه و لایبت دست من گیرد</p>	
<p>۱۵۷ بر باد تو شب سیل سر شکم چکیده بود</p>	<p>۱۵۸ که موج خون کشتی چشم منتری بود</p>

<p>بر طریقت که اندیش من ساختن شکستم از آتش هم گرم نشد این دم سرد دم با سبخت نفس سلسله آه و گرنه انگشت تا صفت بگردیدیم و گدشتیم گردیده مرا دیده یعقوب کجا رفت</p>	<p>چون کار مرا عمر بهین شیشه گری بود از بسکه با هم اثر بی اثری بود این سلسله تا کنون عرش بری بود بر غیر تافت کرده که در پیجی بری بود آن بود که آغوشش بیم سحر بود</p>
<p>تو دل باشد که گرم از شعله های می شود برنجیزد از زمین افسرد دل که زنده دل یک قدم از خواش دنیا اگر بیرون نه ره خطر ناک است منتهی در مقصد باید از نهای عمر نیز در نفس خسته ببرد نشته راحت بکشید فی انش که ملک است</p>	<p>دل بود آندل که گرم از ناله های می شود در می عطش سراپا نعره یا حس شود سرت ترک کلاه فقر تاج که شود آه یارب اینچنین نادی چاکه طع شود بی خزانیش خسته دین زین بنایاکی شود ثانی اثبتین بهو سبب بستان بری شود</p>
<p>دوم زده که کین افزون نوشته اند از حرف ما از بنجم نشنایان میخواه دیو انگبست سسی بخور پیش و پای ازم بقدری که در انست هیچ کس</p>	<p>۲۲۳ رزق مرا بدیده پر خون نوشتم اند کین روز را نوشت با خون نوشتم اند آنها که سر نوشت چو معجون نوشتم اند صفحه زمانه چو شمعون نوشتم اند</p>
<p>نرویتیم تو نوی اگر بر آسمان افتد فریغ حسن اگر بنشیند استغنا چنین باشد چو با آفتاب شدی بکام خویش از غیرت فتاد آخور سوادنی خوشتر کار است ترسم</p>	<p>۲۲۴ دغای روز رستاخیز در کون و مکان افتد بانه که خفته آتش درون جسم و جان افتد مرا آتش مثال شمع اندر آفتخوان افتد که آخر از پنهان در زبان مردمان افتد</p>
<p>بدر آفتابش تو میدی از غرقه یاد آرد چو شعله ای از نظر چشمه آب روان افتد</p>	<p>بدر آفتابش تو میدی از غرقه یاد آرد چو شعله ای از نظر چشمه آب روان افتد</p>

<p>در پیغچه امید صبح پیرا من ز حسن روز فزون تو دیده می گویم چرا که بر تو کنستم ثابته ایستم گامی</p>	<p>و دوست مرغ چین را که بسینوا باشد که گزینار شود دعالی روا باشد میان من و تو گر حکم خدا باشد</p>
<p>دل گرفته محض شگفته می گردد زمانه که در آن حرف آشتا باشد</p>	
<p>۱۲۰ از ناله غروماند دل ز ترک وفا کرد ای بجزر چه گویم که بن گریه چپا کرد غم بدرقه و غصه قضا را بهر ما کرد گل بازگرد دست در آغوش صبا کرد</p>	<p>بر سینه من در غم چسب جفا کرد شب دیده بدل قطره غمی نگذازد در راه طلب بهر و با کس نتواند بابل چین ناله حسرت زده دارد</p>
<p>۱۲۱ در باغ و لطم باو صبارا که خیر کرد شب را که نشان داد غذا را که خیر کرد زین واقعه را با بسا و فدا که خیر کرد باشتر که این گفت و حیا را که خیر کرد نجات آن که شد روی را با را که خیر کرد که غم من بشه کرد و گدا را که خیر کرد</p>	<p>از درد و لطم مرغ پیوارا که خیر کرد بخت سیه ام بود پنهان از نظر خلق باجور و جفا بود و لطم از سر لطافت بر هم شدن زلف تو چه بیت دل بود از روی ربانی که چنانی تو مرا بود من بودم و اندیشه اقبال قناعت</p>
<p>شکسته بود و خواب نموند و واسه با درو چه کس گفت با را که خیر کرد</p>	
<p>۱۲۲ شادی غم دیگران و حلقه ما تم بود گر بنای عمر به بنیاد و نامحکم بود کوسه شکسته یه باغ آرزو خرم بود می اگر آب حیات و جام جام جسم بود</p>	<p>دل که هدم شد نظم الفت بشادی کم بود بر امید وصال عمری میتوان در چرخ ریت ماهی از گریه بسیار منع ما کن بی پری روی نباشد نشسته در بزم می</p>
<p>شکسته از غمهای تیران شکستنی کن که شکستنی دل ناست او ما خرم بود</p>	
<p>۱۲۳ تنه بیدار و یکت از بی خون می آید و هدم شمع خیال تو درون می آید کوسه زلف بتان بوی جنون می آید لاله با دل غول از خاک بر و ن می آید</p>	<p>نقد عشق بهر ضامه درون می آید خانه دیده از است منور که خندان دام عشق تو ز من بر و یقین و استم بهیوی گل روی تو بهنگام بهار</p>

<p>مختفی اور غم ایام را غمبار منال هر چه آید سپهر از تخت زبون نه آید</p>	
<p>۲۲۴ شدم ز دست دل و در باره آید لقد در کشتی دیده صرف دل کو م شدم بکوی محبت ز خویش بیگانه تمام عمر بکنه غم از جدایی رفت زدم و فاتر ایام را ایسے بر مسم کشاد نافه زلف تو ناگه از زلف</p>	<p>۲۲۵ اسیر در دم و تیر بلا آید هنوز بر سرم آن بیوفای آید یکوی من سخن آشنای آید ز سوی مهر نسیم و صبا آید بگوش من سخن مدح آید نسیم صبح تو سوی خطا آید</p>
<p>بزم کعبه جان سفر کن ایست ای مفسر از در شان کن آید</p>	
<p>پیش کشد کلاه ز چشم بر آید بجیر تم که نشو وقت چه جیب چاک کنم</p>	<p>۲۲۵ چو شد که ناله من از گلو آید هر چه چاک کعبه سرور ز فو آید</p>
<p>خمار از سر مستان آید محبوب که اندر آید</p>	
<p>بس زور و سحر انعام پریشان شود معی از چشم گریان و دم غافل باش میرد و خون بکرا ز بس ز راه دیده ام قادر عمر غمی بر زو شب دو کتا از فلک</p>	<p>۲۲۶ هر که پیش رویم از بدین آید قطره قطره رفته رفته جوج طوفان بشود کو شمع و بارش مردم گلستان آید تا کی غافل نشینی خانه ویران آید</p>
<p>مختفی از نهان زور در پریشان منال ای صبور کی کا دل آید</p>	
<p>روز نو میدی جو آید آشنای دشمن شود هر که پیش از وقت در مان خواه در سر شود چون ز بلبل تحت برگرد بر غم باغیان روسیوی هر که از دم رو بگرداند ز من بر مرد ما زو در هم اگر باد مسدود</p>	<p>۲۲۷ غم و آشنای عهد دولت جدا دشمن شود گر حکایتش از علی باشد و دوا دشمن شود حسن گل و جنبش با و صبا دشمن شود بخت چون گرد زبون بر من دشمن شود و محبت عافیت هم با خدا دشمن شود</p>
<p>بیت مختفی در دل ما با کس چون نشینی هر که با ما دشمن است و با خدا دشمن شود</p>	

<p>۲۸ ایسی خود غلط از ان سلسله بیرون دارد دل پر از دل غم نه خاک فلاطون دارد کس ندانست که این چو معصوم دارد فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد الفت اینست تا بن گردش گردون دارد ویده از کثرت مستانه چو جیون دارد</p>	<p>۲۸ میر کجا سحر غم عشقی تو شمع خون دارد لافت دشت از تنی مان که غم نادانی گشت فکر از بس نامہ عشقی تو و لے ناقه که کرد غلط راه حرم با کعبه بیت روز و شب در فلک است درم غم عشق نیست میرسد دم زدن از عشق کسی را که دمام</p>
<p>ویده از کثرت تنی زان نشود محضی را که شب و روز نظر بر دل پر خون دارد</p>	
<p>۲۹ چشم ساز وید ام پهلوی عمان مینزند وین دل دیوانه ام دم از بیابان مینزند خاطر مشفقتم دست می بردمان مینزند فتنه های گردش و دران پریشان مینزند بزم هم می بینی زخم بیکان مینزند</p>	<p>۲۹ باز موج سیل شکم دم ز طوفان می زند این سرشوریده مسود است جنونی می برد هر کجا خواهم شینم از پی بر خاستن جمع جمعیت چه سود از دل که راه عافیت بسکه درد آلوده ام پنهان بر زیر پیرین</p>
<p>آتش افروزان خدر از سینه محضی که ناز آه آتشناک را آتش بهمان مینزند</p>	
<p>۴۰ از در عیب بروی تو دوری بکشایند از کمان خافه دل گرسنه بکشایند بهر پروانه اگر بال و پر سے بکشایند اکی در خانه بهر پنج بکشایند</p>	<p>۴۰ جانب ابل نظر کر ز نظر بکشایند طالبان قیوم عابر هد ف بخرع زنند شاه بازان تو بر کنگره عرش برزند دوش می گفت خبر و از حرم در گوشتم</p>
<p>گرد و کعبه برویم ناکشایند محضی صبر دارم که برویم و گرسنه بکشایند</p>	
<p>۴۱ جان سپار تیغ اسفند ناپیشیان که نشود ناکاستان نشکفته بلبل غمخون که نشود جمع جمعیت بهم دست و گریبان که نشود کافر از حوت مسلمانی که نشود بر حرارت مسود لاله الماس درال که نشود کار بی سامان بی جوی به سامان که نشود</p>	<p>۴۱ از جفا امل و فراق نقض بهمان کی نشود عاشقان را خوشی خردش عشق نیست تا پریشانی نکند و پریشانی کمال نیستی آمد وجود هستی امل وجود گر بر ساد روی غم گویند حرفی پیش نیست تا بجز زبیرت کجا باقی کسب قضا نیست</p>

<p>تا نکند و تشنگی افروز آتش دیگ حسد در نعل قی در نیاید تا طعام بے شک</p>	<p>نمیخ یوسف بر سر بازار از ان کے شود حاجت دست تناول با نمکدان کی شود</p>
<p>لذت و روی اگر با بکیم بعد جان می غم جنس ناب است آفتخه فراوان کی شود</p>	
<p>چنانکه در جسم خاص کس نمی گنجد بهر دیار که فریاد عشق بر خیزد گرفت متنگ چنانم غم تو در آغوش بد کرد آن لب شیرین لب ادب یکشا در از گردن محسن بر آوری لبی بنا ده پائی خیال تو بخانه دل</p>	<p>۲۴۲ درون سینہ تسلیم نفس نمی گنجد وگر نشد متن فریاد کس نمی گنجد که مرغ روح مراد نفس نمی گنجد که با حلاوت ایمان کس نمی گنجد که در طوبی محبت جرس نمی گنجد مراد بد خیال هو س نمی گنجد</p>
<p>شراب عشق شد بر ملا زمان محقق که در بلا و محبت جسم نمی گنجد</p>	
<p>سروشک دیده ام اشوب چنان مستانه می آید بخون منقشید دل چندان زیر خاک تنهانش از ان بردل مرادم شکسته بشکست آید مشغول مغرور جاہ ایدل که هر سو گوش اندازی بپای شمع شد غری بنی بنیم پر و بالے ز بس ذوق جنون دار و ز راه بچودی هر دم</p>	<p>۲۴۳ که پنداری برون از تن دل دیوانه می آید که بوی خون دل ز خاک کین دیوانه می آید که رنگ دروغ غم بر سینہ دیوانه می آید صدای گنج قارون زین کین دیوانه می آید نہان از دیدم مردم مگر پروانه می آید بطون مشہد دیوانه ات فرزانه می آید</p>
<p>گرفتیم بچنان لذت ہم چشم غم محقق که در چشم خیال عاقبت بیکانه می آید</p>	
<p>بر مرادمانه این گردون وون کم می رود این دل آزاری فلک با مانہ تنهائے کند نیستم آزرده خاطر چون بد و روزگار نازیدنان پانہت از ناز هر جا بر زمین نیست او بید روز غم عشق را لذت خفا شبنم را یکشا این ساقی که اهل ذوق را ترک خود را می آید بولی که در هر نگاه عشق</p>	<p>۲۴۴ بر مراد و بیکان ہم گردون جسم می رود رسم بآئین است کرد و ران آدم می رود شادمانی دست و مرغوش مایع می رود ماچو مجنون صد سیران را نفس را ہم می رود کز پختن لبی هر یکم بهر مره رسم می رود جیف می آید بر آن عمر یک با غم می رود هر که می آید ز خود بیکانه جسم می رود</p>

<p>تحقیق از وکیلان بهرست از بی همتی است بر زبان آنرا که ذکر نام حاتم سے رود</p>	
<p>بسکه بیداد و ستم برین ز گردون میرو مورده ام خون جگر چند آنکه چون مینای سه آنچنانی ها که در همت اندرون سینه ام بی جرات نیست بیکل اندرون سینه آب چیران که شور و رها و خضرش ناخدا</p>	<p>۱۶۵ مخروجه از نفس هر که نه میرون میرو جای آب از دیده کن آنک که کلگون میرو نی به بندونی بجور و بی پافسون سے رود بسکه در دها خیالت بهر شب خون میرو کشتی بخت زبون در دم میخون میرو</p>
<p>مطلب از جاده و بزرگی دل بهرست از وکیلان در نه تحقیق در زین هم گنج قارون میرو</p>	
<p>آفتاب پس هر جا افش افشان میشود گر چشم تربیت بیند فرغ آفتاب باز قیام ترک محبت کن که در گلزار عشق از صبا پیوده گلشن بار منت میکشد شد دوست گریه آخر خانه چشم خراب حق بچگون است ترک کوی لب که کند غم که از شد فزون باشد ز شاد و غمی گر بکوشی پرتو دیده غم یگانگی</p>	<p>۱۶۶ سایه شش طغی از لب پریشان میشود هر که است که بود لعل باخشان سے شود از چرم و لب لبان کل پریشان میشود خون چشم بلبان زیب گلستان میشود سبل چون آید بیای که چه یان میشود عشق چون فالپ شود مسکن میان میشود خارجون هم چشم شد باغچه خندان میشود ناخدا اگر نوح باشد غرق طوفان میشود</p>
<p>تحقیق از وکیلان از پریشانی مثال صبر کن که صبر کار آخر سامان می شود</p>	
<p>چنانم دل ز جور می و سینه می لرزد بوقت فرغ از گرد دست دلم لرزید و درم ز یاد و در گلشن ز چشم بلبان پنهان ز صفت و ناتوانیها که از سخت زبون درم ز سر از گردش گردون دون همت پلر ستم گرفت آرد که زیاده ای بطرز دشمن و درست</p>	<p>۱۶۷ که فضل از روز شنبه رش آب زبونی لرزد که بچود چشمه دار اندیشه بر سینه می لرزد در وقت بید مجنون رادل تنگینه می لرزد مرا اسبال دل از محنت پارینه می لرزد دلم چون عکس آینه درون سپیدی لرزد که نفس در پاهای خرقه پیشینه می لرزد</p>
<p>بر زنجار اگر تحقیق بپاید بکین رم شود از عدل روزگار از بخت نغمه می لرزد</p>	

<p>۷۲۸ مریخ آن سر که صمد سود از جانان در بغل دارد تر و سفت اگر بر دل کند کن اندیشه در بغل ملک را در فلک پنهان بدام عشق اندازد تیر و تیر و جفا خود من آن در ده من ترسم و چشمم گریه کند و دم چون سیدی لرزد گل پر دستانی را که بینی زربیب برین</p>	<p>۷۲۸ مریخ آن سر که صمد سود از جانان در بغل دارد تر و سفت اگر بر دل کند کن اندیشه در بغل ملک را در فلک پنهان بدام عشق اندازد تیر و تیر و جفا خود من آن در ده من ترسم و چشمم گریه کند و دم چون سیدی لرزد گل پر دستانی را که بینی زربیب برین</p>
<p>را که سر و غلطان خدر حقیقی جاری چه بر آلوده شد یکسان پنهان در بغل دارد</p>	
<p>۷۲۹ راز تو کلامیت که نفیر ندارد بشکست خود خانه و گرفت و دو اتم سجود که اکب شدن یوسف حسنت صمد سال و دین ره ننگ در حلقه از غمیدن مهر شوق بغیر از گشت ما سود اس که سر زلف تو در چینه زربسانی در غم و بامادم زدن از عشق جوامت از جنبش یادی که ترا خانه خواب است</p>	<p>۷۲۹ راز تو کلامیت که نفیر ندارد بشکست خود خانه و گرفت و دو اتم سجود که اکب شدن یوسف حسنت صمد سال و دین ره ننگ در حلقه از غمیدن مهر شوق بغیر از گشت ما سود اس که سر زلف تو در چینه زربسانی در غم و بامادم زدن از عشق جوامت از جنبش یادی که ترا خانه خواب است</p>
<p>چون نقش خیمایست که نه روی ندارد</p>	<p>چون نقش خیمایست که نه روی ندارد</p>
<p>۷۳۰ دلم در قید زنجیر سر زلف و دوتا با شد کرد در تنهای غریبت خیالت آشتنا باشد اگر ازی زربیر این بهر راه صبا با شد بعالم هر کراینی بدر روی بهتلا با شد غنیمت وان بهمن و مهر آید و هم کیمیا با شد</p>	<p>۷۳۰ صحبت تار وادی جزو هم رهنما با شد بریدن از وطن الفت بغیریت زان گرفتار کشاید وید و گل را بیدید ناله با بسمل زنا کامی بدرد دل نه تنه این گرفتار کن اندیشه حاجی مشغول ز فکر مستهبل</p>
<p>چون سیر جلد دانی بر و ان از حد بهیر و شد سیر و فکر غم عشق که چه پدید آید با شد</p>	
<p>۷۳۱ یوی جان از نفس سود فغان سینه آید سروا نادر چه در دلی چشم بر در نا</p>	<p>۷۳۱ یوی جان از نفس سود فغان سینه آید سروا نادر چه در دلی چشم بر در نا</p>

<p>۱۵۱</p> <p>که ز طوفان محبت بکمران سے آید ولی آن بر تو حسنی که عالم به اصبا گردد همه عمری اگر یعقوب و نبال صبا گردد که سنبلی شود بر رو گیسو بال هما گردد ولی کو با سز زلف پریشان آسشنا گردد چند انتم کزین سودا طم هم بینو گردد رسد با کیمیا چون بس وجود کیمیا گردد که در چشم گرفتار ان غباری خطویا گردد</p>	<p>۱۵۲</p> <p>نوع را بجز آن وقت مستحرام من و آن حلقه زلفی که زنجیر صبا گردد نیاید بوی پیر این بغیر از جانب یوسف بناز زلف خویان را که بهر سایه آکنده نه با یکسان نه بنشیند نه از دلفت خویشتان سید و دم دل بسودا بیت کشاید با تو اگر دم زنا تیر جنون کشته تم خنان مشهور و عالم ما کشتن اردی غینای صبا بهیوده چشم</p>
<p>بکام خوشین مخفی محال است آنکه بنشیند کسی که بهنشیند خود بنا کامی جدا گردد</p>	
<p>۱۵۳</p> <p>چنان ز مردم بیگانه آشتا گردد مرا به بدیه امید تو تپا گردد که از هوا می مخالف غنی نگردد دران زمان که ولی از ولی جدا گردد</p>	<p>۱۵۴</p> <p>دل که محرم در دلی ز ما گردد به دیار که گرد بلا برانگیزد مکن بجکب سراج و سناز بر دولت ز داغ در دجالی دل بملک سوزد</p>
<p>من محبت و در بر مولی سودا بیت که سایه افش سرم ساینده با گردد</p>	
<p>۱۵۵</p> <p>صبح شد و خواب غفلت چشم دل میناشد آب آتش جز بهرم میگلان یکجا شد نقشه گرکان نگار مزر بان پیدا شد در نه با باد صبا چشم کس مینافشد بی مددکاری ابری قطره دیداشد همچون در عشق چمنول و گرسیداشد</p>	<p>۱۵۶</p> <p>شب گذشت شمع می روشن به بزم انشد پرخار آلودهی آستین دست آتش است ظاہر و پنهان ز بهر خاطر در روزگار بوی یوسف کرد بینا دیده یعقوب را بی صربی بیکس در پیج جا کانی ساخت نی مرا آرام در شهر و در دای قرار</p>
<p>شاد چنان مخفی ز دست غفلت که پنداش هر روز در دنیا سینه زان نام و نشان میناشد</p>	
<p>۱۵۷</p> <p>بشکافم چون بیدار دیدن کل بشکاف خفته را ولی درون سینه چون کل بشکاف خاطر آشوبت نام از شکر بشکاف</p>	<p>۱۵۸</p> <p>خاطر دل است که از قفا غل بشکاف گر صبا اگر دشمنیم بر سر سویا بسن بر دامنم بخور داز بید ما غی بوی گل</p>

<p>خوب طبع نمی خندد بشورستان هندی</p>	<p>سخت یاران که او گلزار کابل بشکند</p>
<p>پایه داناان محبت کش که محبت عاقبت</p>	<p>در بیانان لاله اول از تحمل بشکند</p>
<p>نومیده ویدار تو تا چند توان بود</p>	<p>تا چند با میسد تو خرسنه توان بود</p>
<p>لب تشنه دل خسته و سرگشته و چیرن</p>	<p>باد و غم بجز تو تا چند توان بود</p>
<p>گر گرفت و شنود غم هر روز نباشد</p>	<p>صد سال بجز خیر با نباشد توان بود</p>
<p>بیانر امید چو بشکند و لا چند</p>	<p>بهر ده و نه اندیشه پیوند توان بود</p>
<p>محقق قدح تو به شکن بر لب دل نیز</p>	<p>آشفته چنین چند زیاده گوشت توان بود</p>
<p>در دلم تا کی خیال خام نیسیا بگذرد</p>	<p>بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد</p>
<p>بگذرد هر که خیال عاقبت در خاطر</p>	<p>شعله آه دلم از سقفت بیتا بگذرد</p>
<p>بر محبت می افزاید در سر بازار عشق</p>	<p>بر سر عاشق ز رسوائی چه عوفا بگذرد</p>
<p>شب شود هر روز بر امید فرور و زدن</p>	<p>جیف زین عمری که بر امید فروا بگذرد</p>
<p>بعد از این محقق من پاس دل فلان ز غم</p>	<p>تا یک عمری گرامی در تنبتا بگذرد</p>
<p>ستاره زده کشت آه سحر افراختن دارد</p>	<p>بهر آلوده تیری ناله انداختن دارد</p>
<p>ستم کاران نمی دلم کرافات کند افسوس</p>	<p>سپاه ناله هم هوا سست ناخفتن دارد</p>
<p>دل فشرده ام تا کی درون سینه ام باشد</p>	<p>چو کل بزم درده شد از دست خود انداختن دارد</p>
<p>اگر پروانه را سوز ز برب و بالی عجب نبود</p>	<p>درین آتش صراحت جان بنگار افراختن دارد</p>
<p>بر روی او اول لایق فلک از من دعا کردی</p>	<p>ز بهر استیصال یکبار تو یکبار انداختن دارد</p>
<p>زهر جف غم دنیا تمامی عمر نشد</p>	<p>بکار آخرت هم سست بر دهن دارد</p>
<p>ستان شب مستی و زنجانه به بندند</p>	<p>در ابرخ محرم و بیگانه به بندند</p>
<p>تا از زبان می دانا فاشش نگردد</p>	<p>اول دهن شیشه و پیا نه به بندند</p>
<p>در بزم طرب شمع اگر نوزد بکشد</p>	<p>خاکستر من بر چه پیر وانه به بندند</p>
<p>از باب سخن زمر گرامی به تعب رفت</p>	<p>تا کی سخن بیق با فضا شد به بندند</p>
<p>تا به حد فاصوت نقصان نه بندید</p>	

<p>۴۰۱ دل زو ستم رفت یاران فکوحالی دل کنند پیش لا یعقل زو آتش دم زدن دیو انگلیست دل درون سینه ام از دل غیبیام نشان زندگانی فاطمان خواب خیال پیش نیست بسکه در دل دل خوارم لاله روید بر زمین می کشان ساعید ستم جلدی بر پی کنند شدن باقی کشتی عمرم بطوفانان بالا</p>	<p>۴۰۲ من عشقه کران آتش آتش جهان من گیرم ز بس خاک نداشت بختیم از دیدن می برسم چنان شد روشنی در هر نا پید که در دیده غریبی سحر و او هم باین امید خیزند م</p>
<p>۴۰۳ من دیشتی که خمار حقیقتش مان من گیرم که عالم ایمان هو جو طوفان من گیرم چراغ روشنش از ظلمت زندان من گیرم که زندان دست من بار دیگر جانان من گیرم</p>	<p>۴۰۴ کدام دل که سپه فتنه که نرود ولی که جوهرش کشش پادیه محبت شد تاب از مزم و کوثر اگر بشویند شش بزو روج و ستم فکری دل خواب کن</p>
<p>۴۰۵ یک گل خندان بگامش سحر جان نماند از برای امتحان که شش چرخ نماند غیر خون دل شراب و ایاغ نماند</p>	<p>۴۰۶ بسیکه باو صبار و سپاه نماند خون دل چند آنکه لعل بخت بر طرف چمن بسکه دارد تیرگی بخت سپاه نماند نشسته مستی چنان باشد که دنیا بخت</p>
<p>۴۰۷ کوفتم و دوی که اول در سیر نماند</p>	<p>۴۰۸ بسیکه آتش عشق تو با وطن دارد</p>

<p>ز تیغ غمزه جهانان درون سپید نهان ز دست جور جودت و لم چرخش عمل بزرگ خاک پنهانست چه حاجت کفن است</p>	<p>چیز نه چها کرد دل ناتوان من دارد بزرگ خاک بهر طرف پیر من دارد نخستین تیغ محبت ز خون کفن دارد</p>
<p>در این جهان با من تا زنده میگردند همینان زلفت غمزه زان سپید خفتن دارد</p>	
<p>گرفتاری که در غول بزرگ پیر من دارد ز خان بران چه بگذشتی چه نگاشتی چه نگاشتن کهن زلی و سینه این دنیا بکار می گزاند چه بسا سوز و سوای چشمه که رشک گلستان دارد</p>	<p>ز خون پیرده دلمان را به از رشک چمن دارد گرفتاری محبت هر کجا افتد وطن دارد همینان در زنده بزرگ پیر من گزاند چه بسا چمن پنهان بزرگ خاک پس خونی کفن دارد</p>
<p>دل پیرده شکسته ز باغ نسیم شکسته نالد فغان از ناتوانی ای همان بفرمان کفن دارد</p>	
<p>سودا است عشق که زده و نام برون گشته شد گیرم که زخم سپیده بهر بیم شود و سدا نخستین بیم بهر بسمل هسته محبت هم بگشاید</p>	<p>یار ب چه چها پنهان ز کاش با غم برون گشته شد از دل چه گوید آتش و غم هم برون گشت خوابی ز دران خواهد تر با غم برون گشته شد</p>
<p>نخستین جهان غم محبت که ز غم غم غم نخستین درون خانه زان غم هم برون گشته شد</p>	
<p>در خانه ای لب بهنا اگر ساغر گشت هر کبریا تو سینه نوشید بران باشد هلال بسکه پاینده اند و کینه در دل باز شمع بوی خونت آید از ان مادامی سوزد آتش خون</p>	<p>نخستین محبت دل بیاد از دوی غم برون گشت گر ز درون کعبه سینه آید و ساغر گشت گر بسوزد انتقام خود در خانه گشته شد بهر کز از تربیت من بعد درون سر گشت</p>
<p>هر که لب بر لب بندم محبت باید کش چیز غمزه می ز غمزه شده آید و رگشت</p>	
<p>اگر دایه با عسل زده بیهوش آید مگر نرم طریب نیست گنجایش آن آید ساقی قدس چه بگویم زان ماده که از کشتن</p>	<p>بیهوش محبت را مشکل که بیهوش آید خوشه عسل چه بگوید زده بیهوش آید در سینه زنده ستی دل را بیهوش آید</p>
<p>نخستین پیرده ان دل از آتش با لوسی نخستین پیرده ان دل از آتش با لوسی</p>	

شعر

<p>فتان بلیطه اشب بچرخش افروارد بکین من کربسته نگر این بخت برگشته کوی پروانه میسوزد کوی شمع از جدایی با بجایم که شود حاصل آسانی شود و هر سه که چشم بست ستاپائی این چرخ جفا پیشه ششم بقوب همزل و نیاید بوی پیرایه جفا و باستان گلان عذر از آه مظلومان</p>	<p>۱۶۱ نگردد و عالم آینه بدین سال سحر دارد که از روز و کرم بدین روز خاتم را تبس دارد بجایم هر که را بیتی تو دلخ بر جگر دارد ستم از روی قدرت است با من در کوفه که بر جامه و مایه این کج نهادم در ظاهر دارد پسران نیست آن مهربی که در خاطر پدر دارد که تیره آه مظلومان نهان در سنگ افروارد</p>
<p>بجایم که چشم بست ستاپائی این چرخ جفا پیشه</p>	<p>بجایم که چشم بست ستاپائی این چرخ جفا پیشه</p>
<p>و بدو را بادل گردوش اتفاق افتاده بود بر سر خار و در گان لقی از دل بسته بود بک از دوزخ جدای بیقرار می داشتیم در کزانش و بی این مرتب ساختیم</p>	<p>۱۶۰ از فغانم چرخ گردان در فراق افتاده بود چاشنی در دوزخم و در مذاق افتاده بود نالهائی زار من تا صبح طاق افتاده بود در نه این ابروئی عمری بیست و نه افتاده بود</p>
<p>چشم خون آلوده</p>	<p>چشم خون آلوده</p>
<p>ما از عالم تنه خاک نشان خواهد بود بر امیگل و صل تو بهر شام و صبح فخر جان را به و چمن نیست بر گیر تا بود گردش ایام بزم ناز و نسیار رفتند در گام نهاده کلیم شکفت باغبان و مرغ و بوی گلستان انوشی غنچه سبب است که از بشکای سیرل ستم بر سر راه و نایا علی یا سید باقی است</p>	<p>۱۶۱ چشم امید را است نگران خواهد بود مرغ و صبح میدان نغمه زبان خواهد بود تا سینه که در غم و سود و دیان خواهد بود هم چرخ و شیشه و ناقص بکشان خواهد بود تا که این غم و دین و ده نهان خواهد بود از سینه که در غم و سود و دیان خواهد بود سر بر و شست چوبان آبر و ان خواهد بود که در این راه بگذر و سیر و جویان خواهد بود</p>
<p>انما جانان است در ره جانان</p>	<p>انما جانان است در ره جانان</p>
<p>از غم مرغ و دل مشرب سوزی غلامی آید از دوشه آذر و دل چون رنگ کوه کوه آید</p>	<p>۱۶۲ که با ما در این راه غم و سوزی آید که در دوشه آذر و دل چون رنگ کوه کوه آید</p>

در بیان معانی

از بس فرط در قیاس کوه میستون عشق سرمه سودگی داری سر را بل طاعت مشو چو غم بر سر کوه بیت ز زنجیر خون آیم زبون تر نیست که هر روز از روز و کطال گرده عافیت کیشان حذر زنده طوفان بطوف کعبه سیلی از ان جئون نمئے آید سردا به جیت را تو بعیت دال بهیا کن بوقت نالوانی ما را با بنیم کشش دامن	هنوز از میستون آن ناله ای که زار می آید که بر سر هر که آید بر سر دوستار می آید بر همین هم بگرد کعبه باز نارسه آید چرا چند سی مرا سال یاد یار سه آید که زور با می چشم خون خون بسیار می آید که لیلی به نفس در دیده اش صد بار می آید که منصور در گر اینک بیای می آید که قوت در عیادت جرتن بیمار می آید
--	--

همینا غم بر سر است اینک در بر جرم محقق
اگرش از بر طرف آواز مستغفار می آید

گر سنبلی لعلت بخار فرود شدند بیگانه عقلم که دمی کمی ناب بر جوار نقاب رخ و انگن بجهان مشور ز ابر کسب سحر و زنا بدست آر کوته نظر آن است وطن اهل هم را بیا چند صفت ساکن در خانه خوشم	صد جهان بستاند و یکبار فرو شدند در کوچ و بازار بدین از فرو شدند کین ابل مخطوید بدیدار فرو شدند کین شایگان بهجم و زنا فرو شدند چای که غم و درد بکس و وار فرو شدند کو خلد برین جسد باغیا فرو شدند
--	--

محقق بچو سحر برین استانند
آنانا که دل و دیده خون با فرو شدند

فراقم تلیک اددیده خوتاب جگر بریزد صورت به کند با من غم به این که بر زخم به بلبل با در زانی فلک کشین که پنهانی خیمه خانه جای زخمان دیده لب ریزست بسیده آتش می دارم رسوز داغ بهیر است تماشا کی توان کردن گلستان محبت را	سرمه شام چند چون آتش در از راه نظر بریزد خفا در ریزه الماس و آنکه نبشتر بریزد خل حسرت بدانم زخمان چشم تر بریزد تک ظرفی کند ساقی اگر جام دگر بریزد که از تاثیر مکتوم شر از نامه بریزد که آتش از دین برید و شبنم از شر بریزد
--	---

فرو تلیک محقق است بر در از بالین
که فیض عالم با آواز آغوش سحر بریزد

باز مشوب ناله زارم بر ایشان می رود ۱۶۹
استانی صیدی می صیدی که میال بهیر

<p>خفته اشک که اگر داری سیارای چشم تو دست خدایت کوته است پای در بهنجار ظلم ناخدا اگر نوح چاشند و محیط عاقبت</p>	<p>فایده چاک گریبان سوسوی دلمان میبرد فطرت و دهن بهتقم و نبال بشو خان میبرد کشته بخت زبون در سرج طوفان میبرد</p>
<p>راز خود افشا کن مخفی که در راه طلب فایده ز نالیان از خلق پنهان می رود</p>	<p>۶۲۸</p>
<p>خانه غارت شده را چشم و چراغی نبود لشکر فوجی دل تا نبودی حق چمن نیت آرام دل غمزه ام را بغفان سرگرائی نرو از سر و تادم حضور</p>	<p>۶۲۹</p>
<p>بلایت بی روی تو در دیده شقی نویسی پیر روی تو مرا چه چشم چرایی نبودی</p>	<p>۶۳۰</p>
<p>ز بس طوفان اشک از گریه چشم تر چید بر آرد و آید هم سر اگر از سر کن غیبه رضایا ای قضا کرده که بس امر محال است این از آن که دنیا ز من نیازت بر زمان افزون که صید یس و دلها جز دنیا و سر صفت</p>	<p>۶۳۱</p>
<p>ز شکم چیره گلگون شد نماز شام را از صبح که مخفی شد آیه هم بنا که در سحر چید</p>	<p>۶۳۲</p>
<p>لشتری اوتار که پیش سپیده آمد هم نهد نیت کام دل میسر و ره آوارگی در گلستان تنها هر کس بر دست گل نالی تا تاثیر گرد و جان بیرون آید ز دل</p>	<p>۶۳۳</p>
<p>بخت و امید را مخفی چه گیر و در کنار هر کس بیدار صبر را بر یاس دل میبرد</p>	<p>۶۳۴</p>
<p>باز صبح اندک بر تو پریشانی چید تا یک صبح صفت که می باز آید کنه بس که در هر توخت جگر از دیده فشانند</p>	<p>۶۳۵</p>

یک شعر

تایید بحر تو انداخته خدا را بگنبد	بار دیگر ز سر جرم پریشانی چند
رفت از دیده مخفی همه اطفال سرشک	راه کوسه تو گزشت در پریشانی چند
خوشا آمدل که پابند سر زلف پریشان شد	چو غنچه افش بر خون جو گل چاک بیان شد
کشاید دل فدایان محبت دست همست	که دست هر که کوته نشد ازین دامان پشیمان شد
سر خود گویی میدان محبت کرده ام روزی	که حسن تو سوار اسب پشیمان زلفه جوگان شد
ز بس خون جگر در بخت بر دیده می ریزد	بیا در کشتی چشم که در هر طرف طوفان شد
اگر دیدی بخوبی امشب جمال و درت افش	که هر کس بیاموزد زت تعجب کرد حیران شد
دو چشم و دو بوسه با سرم بر می شد	لب لبیدن از خون جگر تر می شد
باز سوزانم تازه جنون ساخت بود	غمه مشوق تو تا صبح مکر می شد
با غمت ناله دل در ست و گریان شاد بود	عشق سوزای تو بر سر دو غلظت می شد
چون جرس رخ دل ناله پریشان می کرد	حق قیامت از غم غمناک من ابر تر می شد
بسکه طفل از رویم ذک خنجر می کند	و گمان از غم که شاید شیراز می کند
زین عشقت بر زبان نکر هر کس بگذرد	از زبان شعله لذت چون صحت می کند
از لب شیرین جانان هر که شیرین لب کند	با قیامت از لب خود شیر و شکر می کند
در ره کوئی محبت از ملامت غار ناست	از نور عشق تو نشانی از شوق نشتر می کند
حق قیامت از دید دولت تیر ساری هر کاب	کاب تنخ از دیده من خون دل می کند
ولی از غم بر سر داوروت راسخی رشاید	تلاذ محمد دل هر کس شهادت را نمی رشاید
بجوش هر که نبود زار زلف ز نار می	یو بیگانه ازین آن شفاعت راسخی رشاید
نخواهد هر که از غنقت سبق و کاتب معنی	از ام عهد اگر باشد امانت راسخی رشاید
بخون آغشته گردید و کفن در خاک عاشق را	شهادت اگر باز باشد بر باره راسخی رشاید
ز غنقت اسب مخفی مجرب باید شد	که اگر بدینی بود چه از غنقت راسخی رشاید
بنامی بفرست رویتا و تاجه پیشش یار	۷۸۳ عیان دل به تاجه و دم تاجه پیشش یار
بسی که دم تاجه یاری و نبه دره بکوه دره	بگرداب محبت او فنا و دم تاجه پیشش یار

خردیم درو عالم را بنقد زندگی آخسر شدیم بجنون و سرگردان از کجاست و از کجاست آخر	ستار عدل درین سودا نهادیم تا چه پیش آید دین و دوی بجال ناسرادم تا چه پیش آید
نشسته تازه کام من بهام حایت مخفی بهام غم لب بر لب نهادم تا چه پیش آید	
چو که روی طلب از خاک در دست بر گیرد سایه شمر بود از باد و شوکت بهر بخش سوزش سپید نه لا از آتش آتش سرس خوابم از سوز فراق تو نویسم ترسم	۲۰۵ نخاکه کرد و بانش گر چیل ز کبیر و هر که یک جرعه بیاد تو رسا غر کبیر و که یک شعله آن کون و مکان در گیر و کا نشی در سخن و نامه و دفتر کبیر و
حق حقیقت و کتاب و قوانانی غم وای اگر چرخ مستعد این از سر کبیر و	
ز سقن انگاهی چون تراب ریخته افتد خیال عشق از چشم من آید از آن بیرون چو از شست نگه ناگه کشانی باز کنی از سقن سپیده با چو نگر و دیگر جانم افتد	۲۰۶ نمی بر بزم بهار اسای چون هر جانمی افتد که در عالم در کنون بهر دریائمی افتد و درون سپیده با چو نگر و دیگر جانم افتد
ای جهان نشسته قد مخفی مثال حلقه قوسی ولی از وقت شوکت میوز از پانمی افتد	
زرا هر که گره او طره طسوار بکشد آید نمی و آتم چه حرم ساهری دارد و سر زلفت برو گلزار اسی بلبل که مستان محبت است	۲۰۷ دل باد صبار افشده تا بسیمیا بکشد آید که گر بهر بر حسن رشتنه ز نار بکشد آید گل مقصود و لعل لب و لدار بکشد آید
دل تو دل فر و شوید حدیث عشق را مخفی کسی که زشته در تو یکبار بکشد آید	
تا بگذرد جهان آن گل عشق سسرزد در عدم دور از لطف طمش حسن تو بود بلوه حسن تو بر دامن کسار گذشت نه یزید در کف موسی بود انوار عها پرتو حسن حماد بود چو نور شهباز زده نخچه باله بیگون تو خندان گردید	۲۰۸ روشن عشق فرون گشت و غنا سسرزد که بیدار جهان این بهر غوغا سسرزد آب آتش ز دل و سپیده غار سسرزد صد چو عجا از قردن زبان به مینا سسرزد بر و در بام و در آمد تماش سسرزد لعل از سنگ و زیم لاله کالان سسرزد
تا که روی من نیست سسری سسری	

۲۰۶

<p>۲۸۹ دروای درون کار سجا کرده بود ناسمج گشت دیدارت مننا کرده بود این تنهائی که یوسف را زینجا کرده بود دشت پیرائی بهین مجنون نه تنهیا کرده بود</p>	<p>در کس سنبل تو از دل غیر اسر زود شعبه ملزیه برکت مختار جان جا کرده بود تا بچو پروانه دلم برگرد فائوس خیال از صحبت دور باشد و در طریق عاشق در سر کوی ملامت راه مانده کرده ام</p>
<p>۳ دروش شدیم هم یزد من آن نازنین محفل نشه یائی ناز را از نازیر با کرده بود</p>	
<p>۱۹۰ تیغ سرت به جواستان شد تیرنگ است چو در کمان شد در بند گشت مهر و شان شد مرغ دل روج در فغان شد در دیده آرزو خزان شد هر موئے مرا سر زبان شد</p>	<p>ها چشم تو رفت نه در جهان شد شد سینه عاشقان نشانه جان گشت اسیر شعله عشق بشکست ترا چو غنچه لب بے روی تو تو بهار ایام از لب که ز بهر ناله کردم</p>
<p>نقته که ز چشم سیر محفل المسته لسته آن چنان شد</p>	
<p>۱۹۱ آتش بدل هبانشیند ور ویدر یخت مانشیند در پائے امید مانشیند حیف است ز غم جدانشیند</p>	<p>گردت چو بروی مانشیند تیری که زشت چرخ آید خارے که بدشت و هر وید هر دل که بدرو استناشد</p>
<p>محفل چو دولت اسیر غم شد امروز و دیگر کجاشیند</p>	
<p>۲۰۰ بهالم بهچو من تنهیا نباشد چنین شمع به محفلها نباشد که بی تو مرد و مک را جانباشد که به عقل و پا بر جانباشد</p>	<p>سینه گر غمت را جانباشد چراغ زندگانی از نور روشن بیا و چشم من چو آن نو جان کن بدر عشق ای شدرخ جهان سوز</p>
<p>از بس نالم ز دور و محفل چو من مرع بشک تنهیا نباشد</p>	

گر سحر لوطی از ان زلف و تار خیزد هر که در حلقه دام سر زلف تو فتد گر براتی ز دم از سر کویت هرگز رفت اگر دیو چو یعقوب دل پراشید	۲۹۳ دل عشاق چو بلبل به نوایر خیزد تا قیامت نتواند که ز جایر خیزد هر که بنشست بمقدور چو ابر خیزد بو که یکبار دگر یاد صبا بر خیزد
--	---

خبر من آنکه اهل کسایسوزد
آه گرم که نهان از دل ما بر خیزد

هر که از عشق راز می گوید نال زار عند لب چمن شرح شوق تو می کند آفتاب جذب عشق با دل محسود دام زلفت نهان به سرخ و دم	۲۹۴ صوف سوز و گداز می گوید از ادوات می ناز می گوید هر چه در پرده ساز می گوید شرح زلف ایاز می گوید قصه یک پای و باز می گوید
---	---

حقیب راز عاشقان باشد
هر چه با یک نواز می گوید

بیا بیا که مرا تاب انتظار نماند نشست نادک بید و دم چندان هسبایا به تماشاکه در حدیقه ما نشاند خون و دم آفتاب که اندر خاک ولا زگر و شل یام بفراری چیت	۲۹۵ مخمان دل ز خشم رفت و حقیب نماند که چشم اهل قلم را سر شمار نماند که یاد عارف غنچه و بهار نماند که بارغ عیش مرا حاجت و بهار نماند چو در خور و شیرین یک قرار نماند
---	--

رنگستان محبت نشان مجو حقیب
هر چه در غزل و مثنوی نگار نماند

بیا که بے گل روییت بدیده آب نماند زب که خون جگر در دم از بیا که چشم صبا زلف تو بدی بصحن بارغ آورد نشست بر گل و می تو چون عرق ز حیا	۲۹۶ ز سوز آتش بجزر آب نماند بیزم و غایتیم لذت مشرب نماند ز شوق روی تو یکدست و ز نقاب نماند بر کینه و زنگ گل و در آتش نماند
---	--

بیا بیا که ز بیدار و جگر حقیب
بسیب طراقت صبر بدیده خواب نماند

باد ماغی که کشتن حلقه ماغی است ۲۹۷ تغییر میزدن و نماند
--

لب چنان در بغل خنده کشایم که مدام نروم از پی در مان و بمیرم زان ساله رسم سرخ بیهوده چو بلبش کشش ای دل پرگز	رو لوق کار زن از شک و ما دم باشد گرد و آتش مرا عیست و مریم باشد بهتر آن کل که در آن بوسی و فاکم باشد
از کشت در صفت یزد مروکی از غم مخفی هر کرا چشم پر از اشک چو شبنم باشد	
از قافونی طرب مشب مرصوفی بگوش آید نش رسانی باستانی میسر داده گلگون از ان افتاده در گاشتن بختی پیغمبر ز کس نگین بهر بود آن سر که از سودا بود خالی	۲۹۸ که از تا تیر آن مرغ دم بس در فروش آمد ز بس خون جگر خوردم که این آتش بجوش آمد که با دهنم مشب ز کوشی می فروش آمد سری عشق نزد ما سر سار و دوش آمد
از جام غم چنان مستم که هر کس بیند گوید عجیب دیوانه مخفی که می سی فروش آمد	
مرا ندوده و غم پر دم فروزن از پیش میگرد بسیفت آتش دارم که گزینش مرا بیند کن از از من ناهنج که مجروح صحبت را الکات ایا وجود اینقدر سامان خرد آفرانی	۲۹۹ که مانندی بسبب بر سر ساط خویش می گردد طبیعت مهربان داورت حکمت ریش میگرد ز کاشته های هر ساعت جزاحت پیش میگرد اگر یکدم نگرده در بدر و دیش میگرد
اندک بعد از این مخفی چه در بر سرم طالع که آلودن نقش بر عکس بر آدم پیش می گردد	
خویشم در دستان و دوق طرب نباشد باید اینس ادا دل طرغ غلاسه عشق خویشم عشق بر جای کار جلیوه گر شد نکشتمه ریابان لب نشسته تا بکی شمر	۳۰۰ از کشت شمس محنت راحت طلب نباشد بزنایم که ام نجا اصل و نسب نباشد نمار در حشر نجاتنا نهم مشب نباشد آب حیات بهتر از آب عتب نباشد
در دل عشق مخفی بخون صفت قدم نه کاستی مقام عشق دست چای لب نباشد	
ناوک ناز تو که بر چو ریش رسد گر شود قسمت محنتند و میران و لاک فکوه امنیست بر جان که بر جان و دم سطح کنی که همه عالم نری حشمت و جاه	۳۰۱ جان فدیوه مقصود دل خویش رسد کو کب بخت مرا از همه کس پیش رسد هر جفا می که رسد از طرف خویش رسد نیست چنان که ز مقصود از لب پیش رسد

<p>رویتا بم بخدا از در غم گریه عسر گر کند کلک قصفا قسمت روزی از تو</p>	<p>بگریش مرا کام دل از غیش رسد حصه خونتاب بگر باز بد رویش رسد</p>
<p>بهر روزی مکن اندیشه که مخفی آخسر زرق مقصوم رسد گر چه پس و پیش رسد</p>	
<p>گر بکشش بوی آن زلف پریشان بگذرد هر که بیند شمع روی و سنبل زلف ترا بسکه در بحر تو گریم زار چون ابر بهسار هم رسوای عشق این بهار از دل بهمتی ست</p>	<p>۳۰۲ گل بشود شرمند و بلبل زبستان بگذرد واله و شبیده شود از کفر و ایمان بگذرد چای آشکم خون دل از جیب دامن بگذرد هر که حدیث عشق شنید باید که از جان بگذرد</p>
<p>تحقیق آه و فغانست چیست چندی لب بند حیف باشد ناله که چاک گریه بان بگذرد</p>	
<p>مرا از کشتن وصل تو هر که یاد سهی آید صحت چون ز نیر دل شواز حال دل غافل نیشست غم تو جانان اگر تیری برون آید نه خاک عاشقان را تا نبندد ری که خاموش آید</p>	<p>۳۰۳ دلم بلبل صفت در ناله و فریاد سهی آید که قصه صید دارد هر که صید پیاسه آید باستقبال جان دادن بیل چون باد می آید که از سنگ فرارم ناله و فریاد سهی آید</p>
<p>بدان شکید بانی کشتن پیاسه تحمل را که مخفی بر سرم سلطان عدل داد می آید</p>	
<p>مرا بی تو نظر هر که بر بگزار سهی افتد بدین خوبی در بیانی تو هر که در جسم من آفت ترک باشد که می بریزد بعضی کاشن از گلشن مشو آرزو هر که افتد که در رشته کارت</p>	<p>۳۰۴ بدل آتش بر سر سواید بیه خارجی افتد بپا بوس تو گل چون بخود و سرش را می افتد بود خون دل بلبل که در ستفارسه افتد جو راحت را اگر در رشته ز نار می افتد</p>
<p>دل مردی به دست آورد اگر مردانه مخفی که لپا را بدلهاد حقیقت کار می افتد</p>	
<p>تا مرز نیر در پای دل دیوانه شد بسکه با ما که در بیداری جفا سهی روزگار بچه چون کار ما آخر بر سوای کشت بید جان فشانی که بر پادشاه باضار شمع</p>	<p>۳۰۵ دوست شد دشمن مرا و آشناییکانه شد قصه فریاد و شیرین سر بسا افسانه شد عاقبت مارا دهن عدل گوشت و پیرانه شد شمع را به عاقبت جهان در سر بر وانه شد</p>
<p>از خوار آوردی مخفی بختی آید برون</p>	

نه بیداری که بیدار جاکش یا نشو

<p>بسی دل شکاکان گرفتار افتد ز بسکه آتش شوق تو در نظر دارم ز بسکه از غم ایام خون دل خوردم من آن بسند عشقم که گریه آرم آه</p>	<p>هر که از روز ازل در دگرش بهمانه شد ✓ بیاغش بهمانه کین آتش دگر افتد بجای اشک مرا شعله در نظر افتد ز نوک هر شعله ام بختی از جگر افتد ز سوز سپیده من شعله در سحر افتد</p>
<p>هزار ناله بر آید ز تریت ✓ سپید کوی ترا اگر بران گذر افتد</p>	<p>آه ناله بغیر از تو بهم خانه سازند مجنون صفتان جز ره وادی نشناختند تا صبحره خود گیر کهستان محبت دست من و دامن کلا لادن به قیامت</p>
<p>در دگرش بهمانه کین آتش دگر افتد بجای اشک مرا شعله در نظر افتد ز نوک هر شعله ام بختی از جگر افتد ز سوز سپیده من شعله در سحر افتد</p>	<p>از عشق تو دگرش بهمانه کین آتش دگر افتد بجای اشک مرا شعله در نظر افتد ز نوک هر شعله ام بختی از جگر افتد ز سوز سپیده من شعله در سحر افتد</p>
<p>ممشوق که از خوبی اندازد کم نمیکرد ساقی از بدای ساقی بدستستان بیلد اگر ندوی خوابان وصل مجنون رفتی ز سینه بیرون مرغ خود مشغول</p>	<p>ممشوق که از خوبی اندازد کم نمیکرد ساقی از بدای ساقی بدستستان بیلد اگر ندوی خوابان وصل مجنون رفتی ز سینه بیرون مرغ خود مشغول</p>
<p>امید وصل که بارش ز غم در لیش کس ماند کس که گرفتار سر زلف پریشانی جنون هر جاسخن را ندانست که سر زلف تو خواهی سودن الماس از زخواره مرهم نه</p>	<p>امید وصل که بارش ز غم در لیش کس ماند کس که گرفتار سر زلف پریشانی جنون هر جاسخن را ندانست که سر زلف تو خواهی سودن الماس از زخواره مرهم نه</p>
<p>کسی که دست غم هر دم ز خون دل شد جامی چو حقیقی هم نفس با عقل در اندیش کی ماند</p>	<p>کسی که دست غم هر دم ز خون دل شد جامی چو حقیقی هم نفس با عقل در اندیش کی ماند</p>
<p>چندی تو قصد دلی که دست خن بریزد مکن سرشنای ابدن به کسی که نزد دانا</p>	<p>چندی تو قصد دلی که دست خن بریزد مکن سرشنای ابدن به کسی که نزد دانا</p>

<p>منو در حجاب مستحور چو سگندرم سر بس نهم بنای قهری که با خشن نیز زد بجد آید و ششانی بکد خشن نیز زد</p>	<p>همه گوش شود محضی زین این ترانه بشنو که بغیر ساز سینه بنوا خشن نیز زد</p>
<p>خیال گلشن و صمدت چو ستم در نظر آید سراپاشا دیم هر شب هر گلشن سر اسیمه ندایم آرزو جز این که بنیم یک در دیگر لظربره چو یعقوبم گرفته دامن صحرای</p>	<p>۳۱۱ که از گریه جو رشم زخوناب جگر آید که شاید بوی و صمدت زوم باو سحر آید مراد است مهوس با تو در غم خوش کمر آید که شاید زشته بوی زره بار و گر آید</p>
<p>گل پر مرده محضی شود رونق ده گلشن نسبیر وصل جانان گمرا از رهنم آید</p>	<p>۳۱۲ من و آن جام استغنا که در کوثر نمی گنجد کن به پوده آزارم نصیحت گو چو سیدانی چو پیش آن قد موزون تنم تنها شدم بخون نه از دنیا خشم دارم نه پروای کس دارم</p>
<p>بهم درم نفس دخی از آن بر دوش محضی که سودای جنون دیگر در سر نمی گنجد</p>	<p>۳۱۳ سزای گلشن رویت گل و گلشن چه کار آید فرغ دولت دنیا دور روزی بیشتر نود غیبت دال تو صحبت آید محضی درین گلشن بسیه گلهای شو و خندان بیسه فصل بهار آید</p>
<p>۳۱۴ در محبت گریه چون از حد فرو نم واده اند صدمه از آن که غم چون بیست و نه واده اند نشسته اسودگی از ارغنونم واده اند آن سینه غم که چای مشیر خونم واده اند</p>	<p>۳۱۵ گریه مخونم چو افرونی جنونم واده اند گریه افرونت عشق من ز فریاد حسرتین جست نسکین دلم را اینو اسے بلبله الذات بهم خاکی غم را بمن امر و ز نیست</p>
<p>هکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم محضی به دوزخ زل بخت ز بونم واده اند</p>	<p>۳۱۶ در سلوک محبت صدمه چون زانجل دارد</p>

<p>بام ساسم می هرگز نگردد و صید و صیاد هوای خوش گل گلشن با هم باد از زانی</p>	<p>کسی که اندر سر زلفت نکشای مرغ دل دارد که این ویرانه با هم بولست معتدل دارد</p>
<p>ز نخل آرزو محقق امید نثره باشد نهال زندگی تارشته اندر آب گل دارد</p>	
<p>نشته باوه عشقم زول آسان نرود گل سودای تو از سر به جفا نشود از پریشانی دل جمع نگردد هرگز از دل غمزه جز ناله تراوش نکند غمزه گلشن یعقوب نگردد خندان خط که افتاد پی حسن تو دارد عرضی</p>	<p>۳۱۷ بلکه این نشه زول با تو دم جان نرود جوهر تیغ بساییدن سوزان نرود هر که در سلسله عشق پریشان نرود شب بلی واسطه از دیده گریان نرود هائیم سحر از مهر کعبه ان نرود خط به خط دیده پست چشمه جیوان نرود</p>
<p>می بر وسیل سر شکم به بیایان محقق ورنه کس بی سبب سومی بیایان نرود</p>	
<p>چند نخل آرزویم خار غم بر آورد با چو یوسف رو به دیارم درین زندان غم بسکه کردم ناله هفت زخم دل ناسور شد در ازل تقدیر یوسف باز لیغا رفته بود</p>	<p>۳۱۸ تاسی که این گلستانم جای گل خار آورد انگساری کو که با من رو به دیار آورد کو میباید تا دوا می در دمیار آورد ورنه شاه می را اگر دلی که بازار آورد</p>
<p>واوی آوارگی محقق گلستان میکنند بسکه خونداب جگر چشم که بر آورد</p>	
<p>شد بهار و غمزه از گلبن ماس نرود پیش ایل دانش و بنیش چون نابینا بود اشک حسرت بچشم چندان که در بلیغ امید گشت در زندان غم چشم امید من سفید</p>	<p>۳۱۹ بلیغ جز مرغ دل در گلشن با پر نرود هر که چشم تمنای طلب فخر نرود غیر خار غم گیاهای زمین گلستان سر نرود هیچ دست آشنائی حلقه بر در نرود</p>
<p>محقق در روز محشر لی نصیبان کو فرست آنکه دست دوستی به آید جید نرود</p>	
<p>جانی خورم که بر قلب به پیشانم زند سینه مال در دو دیده لبر بر سر شک ره پروادی که آرام در کو آوارگی</p>	<p>۳۲۰ آتش در پیله داغ دل و جانم زند که جز غم تا که دست در گریه کنم زند از قضا اندیشه بستانم بستانم</p>

سحر

کشتی عمرم رود در موج طوفان غم ده چه خوش باشد که برق تیشه فریاد عشق جان فدای نرس مستانه اش کز روی ناز	ما خدای کو که دم از موج طوفانم زند آتش در خانه ان کفر و ایمانم زند بر جگر از یک نگه صد زخم بیگانه زند
بهر زمان محفلی خدنگ غمزه طغنازم در درون سینه دول زخم پنهانم زند	
کیکه آتش عشق تو اختیار کند بباغ رفیق و گل چیدن از مروت نیست بیاد گلشن برویت بسان مرغ چمن بجای غنچه برآورد سراز زمین بیکان زبان حوصله باد ابریده آن کس را گدشت آنکه نگاهم در شک استم را تو میروی و بهیچای تو می خواهد بزار ناله مراد دل رست می ترسم	۳۲۰ مزد که خانه در سینه چسار کند مرا که دیده گل اشک در کف ار کند درون سینه دلم ناله ای زار کند بهر زمین که خدنگ غمت شکار کند که پیش غیر شکایت ز روزگار کند بسان قطره سیلاب پسته قرار کند که نور مردک از دیده ام فرار کند که ناله ز میان در دل تو کار کند
غلام حلقه بگوش تو گشت تا محفلی بکائنات ازین فخر افتار کند	
عشق سودائی جنونم باز دامگیر شد قطره خون بود دل در سینه آن همه آب شد بس بیکرانی نهاده روی بر دیوار غم مژده ده باد صبا از بار بار با نشاط شد چنان کوتاه عمر عافیت در دور ما شب کرد بروم با فغان از دل تنگ جس	۳۲۱ رشته دانه ایم در پامی من زنجیر شد متمم یاران که دل به کار از تندریر شد بیکرانی ثانی آتشین رخ تصویر شد کز سر شک ما زمین بند چون کشمیر شد کز فراق دیدن روی جوانی پیر شد هر که پس لایم شدت ناله ام دیگر شد
محفلی امید رانی تا بدو حشر نیست خاک زبیت هر که در غمزه ان گیر شد	
ز خون دل جگر را دم کردند دل و جان می گذارد آتش عشق خسار آلودگان با ده عشق بقصد صید و لها نازمینان	۳۲۲ شراب عشق آهن را نام کردند هوسه اکان خیال خام کردند بجای باده خون در جام کردند سر زلفت پریشان دام کردند

<p>ز مهر نایب شیرین کام کردند ز لعل را عیث بد نام کردند که جان تسلیم یک ابرام کردند مرکب کرده بجزران نام کردند</p>	<p>حلاوت دیدگان شربت عشق محبت چاک زود امان یوسف کناست ز سدا ف محبت سروشک دیده را با آتش دل</p>
<p>در مخفی چه نکرنگ و نام است خریقان چون ترا بد نام کردند</p>	
<p>بیز خون و بیره دل ساعز و پیسانه بود قصه لیلی و مجنون پیش آن انسانه بود سنگ طفلان رونق یاز آن دیوانه بود در حجره خالص لیلی کاشنا بیگانه بود شیخ بزم آرای من بال و پر پروانه بود</p>	<p>۱۲۲ موش بر یاد تو را صحبت ستانده بود عشق هر جا شمع اسرار محبت بر فروخته است از ملازمت شهره آفاق شد مجنون به عشق جبرتی دارم که حرف عشق مجنون را که گفت شب با امید خیالات خانه خلوت داشته ام</p>
<p>جای حسرت نیست که بر زود دل بقدر سخن رخ قارون سالها مخفی در بین و بران بود</p>	
<p>۱۲۳ ز لطف چو نگار ما ندارد دست آینه دار ما ندارد ابر س که بهار ما ندارد چشمه که غبار ما ندارد خورشید غبار ما ندارد مکتوب د یار ما ندارد این باغ بهار ما ندارد دستینه که نگار ما ندارد این بیشه شکار ما ندارد هر دل که غبار ما ندارد این ضابطه یار ما ندارد جسته نقش و نگار ما ندارد صورتی چو بهار ما ندارد دستینه چو بهار ما ندارد</p>	<p>کس حسن چو یار ما ندارد آئینه باز عیب پاک است چرخ زده گلشن ز خاک روید بے نور بود گر آفتاب است با نور و چشم آفتابم قاصد که بنامه میکند فخر ما ببل باغ آرزویم رنگ از اترجیا نگیرد تا آب کنسیم زهره شیر چون غنچه گل شکفت باشد خوبان ز نظاره بر بخند در کشور حسن اعتبار است در باغ بهشت عتدلیه یا این همه زور رستم مند</p>

خاموش ز گفت گوئی مخفی طالع سروکار ما ندارد	
۳۲۵ غم طاق یار ما ندارد ز این نشین که بستانه القدر ماییم و کاسه گداخته شسته رشت ز زمانه ماییم ماییم ده گوسه و جنگ جویم در بانگ بجز افروخته نشد بس شعله آه ما چرخ شب بوس و کنار ما کند شک در راه و فز جانه جنید بس مرغ و لم بینه نالان در دوسر بے دماغه آرد دار و پشم چرخ زلف	۳۲۵ عیش تو نگار ما ندارد نور شب تار ما ندارد گر شاه بکار ما ندارد کس تاب سرار ما ندارد دوران سروکار ما ندارد چون ناله زار ما ندارد گر لوح عزاز ما ندارد کس بوس و کنار ما ندارد هر پایه که خسار ما ندارد گر ناله هزار ما ندارد هر می که خسار ما ندارد افسوس که یار ما ندارد
مخفی من و گوشه قناعت چون بخت بکار ما ندارد	
۳۲۶ دوشن بی بر رخ زروم ز چشم تر زدند ز اول شب دیده و دل در خیال دید دوست مردم از لب تشنگی و تر گروم کام و لب تا بخوانم خطبه عشق ز اینهمان ز خسوف هر که چون مجنون بودی محبت پانهاد بر دل مادر و رون سینه از مزگان ناز تا نگردد و وقت راه محبت ایچ کس از در و دیوارم از بسکه حاجت خواستم از درون کینه مقصود نشیده جواب بسکه می ناله و لم در سینه از اهل ستم از فرغ بر تو روی پر میزاد این چنین	۳۲۶ از گل گلزار عشقم دست بر سر زدند تا طلوع صبح از خون چکر ساغر زدند جام استنای من بودند بر کوثر زدند در درون کعبه دل به این منسجم زدند بر سر خا و غمیلان بهر آن نشتر زدند ناز نیشان ما و کی بر ناوک دیگر زدند شب روان از بخیر و پانی دل رهبر زدند فرقه کارم بعکس مومن و کافر زدند در دمنان محبت حلقه نایب در زدند و امن دادند و بر اعدای من شکنج زدند تا تشن بریطافتی در سینه آذر زدند

<p>کوچ کن مخفی ازین داری که باب هم خیمه وارستی و داری دیگر زدند</p>	
<p>رویف الراد المله</p>	
<p>۲۲۱ بریا و فرستگان دوسه جام شراب گیر کلیچین برعم طبل و بلبل بخواب گیر ای مرغ دل بر آتش حسرت کباب گیر هر خستی که روید بد موج آب گیر هر زره که هست مرد و آفتاب گیر این کشت زار تخم دلت شراب گیر هر مشکلی که زد بد بد فحش آب گیر هر چه بر مراد خود آن را انتخاب گیر</p>	<p>۲۲۲ ای دل بیاد خانه عمرت شراب گیر هر صفت شکر غنیمت و در باب فیض عمر تا کی برای رانه تو باشی اسیر دام مرد و دلی که چهره نماید جاب دان بر کار و بار بیکس انگشت رومند از گردش زمان و گردون مشو طول بر روسته خویش محنت ایام در پسند هر باده که از رخ مقصود برفتد</p>
<p>مخفی بیایع صله دیوان ملک بیند مردانه هر سوال که داری جواب گیر</p>	
<p>۲۲۳ وی ز صورت و در هر محطه سوداگر یابد اندر چشم من صد چشم بینائی دگر</p>	<p>۲۲۴ ای ز عشقت هر دم بردل غمت ای دگر ببینم از حسن نزد آفرینش در آئینه</p>
<p>مخفی با ناکه توان بیند بر ملک بیند رفت عمر از دست اینجا تو نشد جای دگر</p>	
<p>۲۲۵ وی طره زلف ترا با حسن تو را زنی دگر باید ز هر نارنگی آهنگ و آواز دگر آید برون در هر نفس از دیده غمازی دگر هر لحظه مرغ رح برادر بیند پروازی دگر</p>	<p>۲۲۶ ای نگر مسرت نزار در نفس نازی دگر آسان نباشد عاشق بیدل ترا قانون صفت ناصح مکن از این پنهان غماز عاشق از شوق گلزار رحمت به باغ مرغان چمن</p>
<p>مخفی چه غم از محنت هر دم چو روزنایان غم داری ز بهر دوستان انجام و آغای دگر</p>	
<p>۲۲۷ مجنون جنون باش ره قادی علم گیر منت کش از دای و جام از کف علم گیر بر خاسته چون آتش و شسته چو دم گیر</p>	<p>۲۲۸ گر طایب شوقی سر زنجیر ستم گیر خوابی که غباری بدلت راه نیاید صبح طرب و شام غم و هر مساوی است</p>

<p>بهر ورق دفتر مقصود و قلم کش چون باد مر و بر در هر ناس و هر کس چون دست در آغوش خزان ست چمن را</p>	<p>اوراق منت ساهمه افتاده ترسم گیر اگر مردی می شوی و در باب هم گیر در گوشت و پیرانه خود باغ ارم گیر</p>
<p>در بزم طرب بوالهوسان راه زمان اند مخفی با لم خون و دامان الم گیر</p>	
<p>محرری در بزم جانان خویش را بیگانه گیر بهر آبی تلخ ساقی منت ساعده بکش عمر شد صرف بیت و تنگانه ای هندی مراد شبیخ دل را بر فروز و میر باغ گریه کن در ره دانش اگر داری جوی فرزانه گنگ گشته چون صید صیاد اجل سی بی خبر</p>	<p>۳۲۱ دست دل بردار و آنکه دامن جانانه گیر پیرانه بویده کن جامی و چون پیمانه گیر از برای امتحان یک روز راه خانه گیر ناله و سوز جگر ابله و پیرانه گیر خویش را بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر عالمی را در میان دام آب و دانه گیر</p>
<p>آقا باوی درین ویرانه مخفی تابک این کس ویرانه آخر تو رسم ویرانه گیر</p>	
<p>ره نور عشق را با کوه و با نامون چه کار چون در آئی کاروان عشق می نایم زار دل جدایی ناله از غم دیده می گریه جدا چهره ام ز آشفته گریست گلگون باک نیت عاشق دیوانه ام بیگانه انسون و پسند که عتاب و که خطاب و که تغافل کردن</p>	<p>۳۲۲ عاشق سرشته را با گردش گردون چه کار بلبل باغ طرب را با دل پر خون چه کار مردمان خانه را با مردم بیرون چه کار مردم آشفته را با چهره گلگون چه کار سامری دیوانه را با ناله انیون چه کار نازیله را با زار دل مجنون چه کار</p>
<p>منکه مخفی ره ز و شب مثل قمر و عشق سریم طالع نحس را با طالع میمون چه کار</p>	
<p>درین در و دل از چشم مشکبار و دگر بها عمر گشته چه نوبت سال چمن بروز کار دلا بپوش و دیده الفت گیر نه پارخویش بود آن نه یار بیگانه</p>	<p>۳۲۳ که با خویش ستانم ز کبریا دگر مراسیمه بود چشم بر بهار و دگر که فضل عاقبت آید بر روزگار و دگر که بیش یار شکایت کند ز یار و دگر</p>
<p>بزار شیشه شیشه ای کز آنه موس مخفی هنوز در و دل نهی نیست خار و دگر</p>	

<p>ای دل بسیار دگر امیدت خراب گیر ساقی جو برم داده کشتان را زخار نیست چون در نفس ای پر تو هر نور خطا من است هر شبنمی که سبزه نشین شد بهار و ان بنیاد هستیت چو نسیم کند خراب ای بی خبر ز وعده فردا غنیمت است</p>	<p>۳۲۰ دست سرباز هر دو جهان را بر آب گیر هر کن در آب شیشه و پیرانه شراب گیر دنیا را خویش سایه بر آفتاب گیر هر گل ز باغ نازده نسیا ید گلای گیر نقش وجود خویش چو منجر سرب گیر امر و زرا تو و عدو و زحساب گیر</p>
<p>✓ فصل بسیار واده و مخفی شگفته سرباز بکرم شش محبت را با آب گیر</p>	
<p>می کشایم هر نفس ای صبر پیونده دگر من اگر دیوانه گشتم حاجت ز بخت نیست تا فایمانت گزینا بدوستی کنعان بوی مهر خواه تو هم را بریزد و خواه جوهر را به بخشش</p>	<p>۳۲۱ ایر شکیبائی لافا فل میز نم چند دگر هر زمان عقلم نه بد بر پائی من بند دگر جای یوسف را نگیر و ای صبح فرزند دگر کافر مگر باشد جز تو خداوند دگر</p>
<p>تو که از مخفی نداری یاد ای ظاهر شناس میخورد اینک بخاک پای سوخته دگر</p>	
<p>دیوانه عشقه سفر شام و سحر گیر مایوس ره وادی عشق آیه پاک نیست بی نیش لم لذتی از نوش نیای بے زان پیش که آید توان دور سلسل تا در این سلسله ارادت بکف آری اجزای وجودت نسیم است پریشان</p>	<p>۳۲۲ از واره عقل بر دون راه دگر گیر نهیده قدم در ره این مرحله بر گیر بستر غم بایه مقصود بر گیر پیمان خود پر شاه از خون جگر گیر مجنون صفت از هستی خود قطع نظر گیر اسباب تعلق همه میراث پدر گیر</p>
<p>انبال تو موقوف به نیست چو مخفی دست طلب خویش درم خوش مگر گیر</p>	
<p>می بزم ترش جنون را باز جولانی دگر بسکه غالب شد جنون من بر زیر برین جان فدایش کردم و از دل تنه اش نرفت تا بچل شد آدم از عصیان خود بد روی ما یا شقیر عاشق لسان سایه از دنبال خود</p>	<p>۳۲۳ میز نم گوی محبت را بچو گان دگر دست شوقم چاک می سازد گریانی دگر و چه خوش بودی اگر بودی مرا جانی دگر دارم خجالت می نهید هر روز عصیان دگر پیکتم در سنگ گوی که گوی دمان دگر</p>

<p>برینیا و دم برون سر از حروف سر نوشت به معنای کو که گرداند عثمان اختیار صد فاطمون جاحز آید از وای در و بجز</p>	<p>سالمها هر روز بودم در بوستانی و گر از کف صاحب عنانان موی میدانی و گر جز مشکبانی نزار کویچ در مانے و گر</p>
<p>قطع با دوستی می جو نمکد ان بست گر نه در نگشت خود را بر نمکدانی و گر</p>	
<p>ای مقور از رشت هر روز با وای و گر صح صادق را نماز شام از دیوان حسن ناقص گم کرده راه کعبه میس را چه غم پنجم کرد دست شتاب از در بجز زلف آتش خردیان را که حب الی فلیتن ناقص گم کرده راه کعبه میس را چه غم لطف دل را پس گزیده گر بر بزرگان من معجزه پیغمبری حسد که ایمان آورد تا نشان از مصرتی بست افغانان در هر</p>	<p>۳۳۸ اوی حالت هر شب شمع مشبانی و گر بر مال برویت خورشید تها بانه و گر کعبه دل را بود بر هر سیما بانه و گر دل گو که دم پیشش با مسلمانانی و گر بر طیل خود کند بروم کلستان و گر پیشش بر موی باشد موی طوفانی و گر بر سر رخسار دارم رشک بستانی و گر مدغم بر تار زلف کافستانی و گر در چه اندازیم مردم با کمسان و گر</p>
<p>بر دم مخفی سبکست بارم از آه سر و اکاش می بودی مرا آه پریشانی و گر</p>	
<p>ای نه حسن ترا طر و شام و گر خلق جهان را نظر بر دو بام ملک قبله اهل نظر طاقی و وای و تست با حق استادم و روزبان کرده است بر سر و ریاض اشک از پی عید نگ بیت آینه بجز از غوغا و از جبهه پیست هم طلب بر بزم زانکه نهان در نظر ره بعدم دارم و یا تو مرا از دوست</p>	<p>۳۳۹ دمی می عشق ترا ساغر و جام و گر حسن ترا اهل و گر بر دو بام و گر بیت بدید و حرم غزنو امان و گر نگاردم بر زبان حرف زنانه و گر چشم ترم جو جایست حلقه دانه و گر شبیفته عشق را طر کلاسه و گر در پی هر کام ماست تنگی گاه و گر در سفر و بزم یک دوسه گاه و گر</p>
<p>مخفی اگر نیست بر الهوس راه عشق از هر جامی رود بر نی جلم و گر</p>	
<p>روایت الزام</p>	

رویی بنام جهان را بادل ماتنگ ساز چرخ گر چیشه کند از جمله احسان شمار به نور وادی عشقی مجر و از دو کون مغفلس منم ز جهان فرمان بر حکم تو افد جو حریم کعبه دل تیج جا جانی تو نیست از ادب دور است گفتن با تو از پیدا دیرت بخت دشمن روزگارم مدعی مرادند دل منکه بگذشتم ز جهان خود رگ جان مرا	۲۰۰ در محبت دیده دول را بهم یک رنگ ساز بخت اگر نامت بر دستور نام رنگ ساز ماله ایشل جرسس بر راه پیشین رنگ ساز پادشاه ملک حسنی تکیه بر او رنگ ساز عانه ابراهیم خواه از طشت خواه از سنگ ساز گفته شد با بخت خود کا کینه یک رنگ ساز بر تن از داغ شکبایی لباس جنگ ساز خواه گردون رشته گردان خواه تار رنگ ساز
در دل اهل دلی نشاید کند مخفی اثر در نشانی برک نای راست با رنگ ساز	
شد بهای دل ز پر گام ایافت تازه ساز بلبل شود بده تا که محنت ابر بهسار کر به بهوده تا که دیده از کم قطعه تیر بر کار از	۲۰۱ با حریفان سیر گلشن کن باغت تازه ساز از سر شک لاله گون گلها کن باغت تازه ساز تا من بهت بر آور زخم و اعنت تازه ساز
مخفی ارب شد بر آفرینش شک آفتاب روشنی مجلس و شمع و چراغیت تا نوره ساز	
سودتم چون شمع عشقت جام میگیرد هنوز نشو دانهم در بر سود از تر قریب رابع من بنا کامی گرفتارم بر عظم بخت بد	۲۰۲ در تن ای جهان دلم آرام میگیرد هنوز در رنگستان دروغن با دم میگیرد هنوز بر من این را در حساب کام میگیرد هنوز
سودتم در عشق چون پروانه و مخفی مرا شمع فلولس محبت نام میگیرد هنوز	
رفته از گلشن بهار و بل گلشن به خور نیست یقینی که یابد از دم با دصبا گفته از باد صبا دست و گردن باغ نقاب نیزم شادی که کم گشت و محبت غم پر شکست نقد جنس من بنامت رفته از بیرون در	۲۰۳ با صبا از شرق دار و دست در دهن هنوز دسته می آید ز صحرانای یونکی دیوانه هنوز جیب گل دار در دیران چاک تله من هنوز بیم غم دار در مراد زانه و افغان هنوز من درون خانه دارم چشم بر سوزن هنوز
سعد آره دلم مخفی جیب سوزن گرفت از سبب بختی فشد ویرانه اهر گلشن هنوز	

<p>لغنی ز پیش دیده و من بی خبر پس هنوز با آنکه چشم من ز منت سفید شد ای که به پستی که ز خون فایز جگر خاک وجود من غم بجران بسا داد</p>	<p>۳۲۰ اگر کیم خیال روی تو در نظر هستنوز دارم دو دیده بر ره باد سحر هستنوز دارم هزار دجله بهر چشم تر هستنوز من در هوائی وصل توام در بدر هستنوز</p>
<p>خفنی اگر چه خانه خراب باشد شدم دارم هواست صحت ابل هستنوز</p>	
<p>کشد ای ناز مژگان نازک ناز اسیر حسن را نبود در پناه نیچه گر کند زلفت پریشان کند بچون که تو مرغ روحم</p>	<p>۳۴۵ نگه بر عاشقان شد نازک انداز کند زلف دارد چنگل باز بدم آرد همه مرغان جان باز بر آست وانه بر محال تو پرواز</p>
<p>اگر خفنی ز من پس شدم یار میان عاشقان گروم سرفراز</p>	
<p>شده بهار از شعله آبی بر گل و میخانه بریز بر کش دست چون و جیب انش چاکش گر به غالب گشت دل پر خون می فواره دار در یکدیگر طبع بزم یار آتش بعد ازین</p>	<p>۳۴۶ آب خون آلود غم در ساغر چینه ریز بر سر فرز آنگی خاک ره ویوان ریز دیده خون نابل بر سقف این کاشانه ریز بر سر فالوس ما خاکستر پروانه ریز</p>
<p>در محیط گفت کو خفنی بغوا صفت کرد در صدف چون از نیسان ناگو هر یکده ریز</p>	
<p>سروم از ضعف خمار و تشنه کام هنوز شنبه آفاق گشتم و ز مصیبت و اشتن در قزو دیدم بیابان عدم را سیر تا تو بینا چنانم کرد که ز ضعف بدن شد خفنی خنوا به بهیسه سانه می بر شکست دل ز تو شستم زلفت سودای جزو من در برست</p>	<p>۳۴۷ مغر شد و دستخواهم بخت و خامم هستنوز همچو طفلان در دم در دم گم نامم هستنوز مانند پیر پرده آغاز و بخت نامم هستنوز واد صیادم نجات از مهر دروغم هستنوز من درین دور سلسل زهر آتش نامم هستنوز لغنی کامم بکام و طایب کامم هستنوز</p>
<p>آفتاب آمد بدون خفنی من از نیم کس همچو درون جگر بر گوشه با هم هستنوز</p>	
<p>انکه گویم سخن من گفتند صوفیه ۳۴۸ که دارم عشق دیگر در سینه افرود</p>	

سند و محبت خویش کرده ام زمین چنان سنجی ایامم را بوده غیب داند که قدرم و گر نه زدم سز پنجه با طرکه زلفت همه خندان و من گریان درین بزم پس از عمری بیازی چه سز بخت	ملک زامی زسم جل بر خد امروز کز هر است در مذاحم شکر امروز منم آئینم اسکندر امروز ز تو گشتم مسلمان کافر امروز گر زاییده ام از مادر امروز برون می آورم از ششدر امروز
--	--

بیاهنون که محقق از نظر ما
منم در راه وادی رهبر امروز

روایتین الهیه

ای کسان بنگار چه می گردن چشم مست و بس صیدم صیاد گرد و بلبل از بی طاعت عشق افروز چه چرخ حسن را در شام زلفت خدا از آن کردم زخم که زخم شود و امس بلند کی ز روی او بر این چشم که روشن شود شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم مردم را اندرین ره زاده و ز کار نیست	ماهل می خوردن مالتی کامست و بس و آن مرغ محبت حلقه ام است و بس روشنائی کفر از نور به کامست و بس مرد را مقصود از مردی همین نامست و بس ریشنی چشم چه بود آن زبیر کامست و بس کاسچه آید پیشم از تانیر کامست و بس دوری راه دو عالم حد یک کامست و بس
--	--

درم چون غالب و از تار خشی لب به بند
را ز دل اظهار کردن شیده کامست و بس

ز او را عشق مجنون چشم گردان مست و بس گرد و بادی مراوی هم نیاید بر کفار می شنیدم حسن بر اسامان آندل بروست سیم و ست افشان چه بخواهی که بهر امتحان که لغات وی و گاهی دم و لهما می شود عند لب از میوه نایبهای گلین شکوه هست	عاشقان را مسکن وادایا بان مست و بس کشتنی ما را و آن موج طوفان مست و بس چون بدیدم طرقة لطف پریشان مست و بس سیم خالص چه زرد و قیابان مست و بس حسن با جمیع از لطف پریشان مست و بس شاید گل در وفا چاک گریبان مست و بس
--	--

باله و افغان تو بوشیده محقق تبا بک
زینت گل در حسن از عید لیان مست و بس

<p>۱۰۱ اگر بیاورد می تو شمع در خشان در نفس گر نبود دی ره بقبله با عصف از ادگی پی بکنت چو بزم در باب کز پیدایشی عن لیدیان در نفس این آه و افغان بهر محبت</p>	<p>۱۰۲ اگر می بودی تو مرغ روح مالان در نفس آشپان هرگز نه کردی مرغ رضوان در نفس عقل جبران مانده چون طفل وستان در نفس بیتوان بودن با مید گلستان در نفس</p>
<p>گر نمی بودی امید وصل محقق مشکل از یکدم توانسته دل جان در نفس</p>	
<p>۱۰۳ از دل غم دیده حال دل پر خون میسر بسیکس در هیچ که از حال دل آگاه نیست هر چه پیش من بود از قوت طالع بود خاتم رفعت بر باد و ستم می چشم تر رشفک در سیاه محیط است اشک گوهر بار من</p>	<p>۱۰۴ در درون خانه از مردم بیرون میسر نازیلی بین و از حال دل مجنون میسر زین پریشانی من از گردن گردون میسر چون نمی پرسد کسی از من تو هم اکنون میسر دریده ازین قصه افزونی همچون میسر</p>
<p>رونگاری شد که من در روی نش میخانه ام محققا در بزم من از باده گلگون میسر</p>	<p>۱۰۵ از رنگ جان کن رفو جاک گیان میسر بسیکس ابرم روی خورشید نو و دسترس ناله گری کنی بار می کجا فزاید رس حاصل ایام عمر حست و دیدار کس تا بکام دل سیم باغ آید یک نفس ناله گز تو پریشان نیست پابند میسر</p>
<p>در محبت گر نباشد بر هر لوی و دسترس انظمام عالم این باشد که از شاخو گدا ناله ناک در چمن بیل ز بیدادی گل از تهی دستی به در خوشم اندیشه لیدیت باغبان بهم یک صبحی سیر با غم از دست از پی محمل مرد و پیاده راه کاروان</p>	<p>۱۰۶ اگر بانی میروم محقق و ساغر می زخم کافر می گر باشم اندیش از بیخ میسر</p>
<p>روایت‌های المعجمه</p>	
<p>۱۰۷ پر شد ز خون دیده مرا صیادی خوش چون تو آه ناله و فریاد و تیش پنهان ز اهل قافله در سینه بر کس گشتم چنان ضعیف که من بعد باید</p>	<p>۱۰۸ دیدم بکام خوش رخ آرزوی خوش با تو غم فراق و دین گفتگوی خوش دالم هزار ناله گره در گلستان خوش محققا بر سر جامه کشم جب تیغی خوش</p>

<p>گر نشاء عمر خواهی با همه یک رنگ باش نمیت چون نام و نشان ز آئینه اسکندر ناله افسرده دل را در دلی تاثیر نیست شیشه می گزنی باشد بهیچ کام بهار</p>	<p>۳۵۵ اصلاح کن با خوشین با دیگران در جنگ باش گوتهان آئینه مقصود را در رنگ باش موجو چون عنایان طالب جنگ باش خواه بر روی گل و خواهی بر پیرنگ باش</p>
<p>در بهای نفس محفی آبروی خود مریز اگر سبوی آرزویش کنه زیر رنگ باش</p>	
<p>ای دل سیرام هوا و هوا سیرام باش سرتنه روز و شب به تنهای این جهان بر آرزوی باطل خود استین فشان مکش از بان بگفت مشن و هوا می نفس خواهی که آبروی نه بریزی بر زیر خاک</p>	<p>۳۵۶ غافل نه یاد بهنفسان کی نفس مباحش با ناله های زار بان جس مباحش در زیر بارش هر خار و خس مباحش چون مرغ نکلنه سنج اسیر نفس مباحش بر سفره زان دو دو چون گس مباحش</p>
<p>محفی از ناسرادی ایام ناله حبیبیت اگر بر مراد خویش ترا و سترس مباحش</p>	
<p>ای ناله بیاهنفس آه جگر باش تا چند توان غنچه صفت اول پر خون خواهی که زار در نظر آید رخ خوبان اگر طالب و صلی ز سرشوت چو یقوب باش</p>	<p>۳۵۷ رونق ده خناب دل و دیده تر باش یک چند چو گل بهنفس با و سحر باش باروی نکو آئینه و کش پاک نظر باش چشمه بره گوشت بر آواز خبر باش</p>
<p>ز دلایل جیل سمرت قافله عمر نصفی ششین غافل و در فکر سفر باش</p>	
<p>بچشم شد نیات را نظر و کش کشیدم و کشش به یاد تو جاسم مرا باید ز غیرت زود میسر م</p>	<p>۳۵۸ آب زنگی گشتم هم آغو شش که بر لبه از کفم بهنسم و خود بهوش که شد هم از بازلفت بنا گوشش</p>
<p>اگر محفی کس از دست نجان یاد من ارسا روی کتم خود را فراموش</p>	
<p>گر نترس و سوزی داری غم سوز باش نشد خودی اگر خواهی نرسد ای جوان بوی کوا بر نه بهیست گرم گردد در جهان</p>	<p>۳۵۹ از طریق عافیت جیون صحت دیوانه باش گاه صرست و گاه به شبار و گاه دیوانه باش در محفل جیل و در سر و خنجر چه دانه باش</p>

<p>نال ورسنگام سخت نایت از دوان به نیست نیت یکسان کار عالم مخفی یار دین باش</p>	
<p>بر آید گزادرگر به ای شمع از جگر آتش بسوزد وند لیپان را بگلشن به چو پروانه در گریه یکیم خود را نسلی ورنه که میرد</p>	<p>۳۹۰ بجای آتشک میریزد مرا از چشم تر آتش زند گریه برق آسم در دل یاد سحر آتش باب نشاندن چشم چو سر زدن جگر آتش</p>
<p>ز چرخ معصیت مخفی از بسبیل دود و دامنم بگرد از غفلت و انسیم را در سفر آتش</p>	
<p>نیت دیدن گر میر طالب دیدار باش تا یکم باشد دین محرم ترا بیگانگی نه خطر ناک رت و منزل دور و قطع طریق برید اوت گزید و چرخ گردان گو نگرد</p>	<p>۳۹۱ یار گز یارت نباشد تو بیارت یار باش یار را در دل به بین و محرم اغیار باش نقد ایمان می ربا بدی گفتارت به شیار باش این دور و روز زندگانی گز ترا دشوار باش</p>
<p>بست اگر مخفی در گلشن بر دیت باغبان بر امید نشسته بود در پس در یوار باش</p>	
<p>در بزم ادب راه چو یابی با ادب باش پروانه گز خویش پرست غنی نیست امشب شب صلت یکام دل خویشم</p>	<p>۳۹۲ بکش گفتار خود و گوش بد لب باش چون شمع درین سلسله بیگانه طلب باش ای صبح خدار انفسه بهدم شب باش</p>
<p>تا گردانم که بدلت راه نسیم بر مخفی بغشش خو کن بهیز از طرب باش</p>	
<p>عاشقم عاشق مرا گر جان نباشد گو مباش هر بهاری را چو آسیب خزان و پری است نمک چون پروانه جسم آتش دم خود را چش سنگ در دم دل بهود ای پروانه یان بهند کشتی عمرم فنا شد در محیط آرزو دل چو شد صید صیبت در ره امید و بیم در فرقت دل ز تو تم رفت جان هم می رود در رهت خون جگر از چشم دل افشاند ام</p>	<p>۳۹۳ در دعا عاشق را اگر در مان نباشد گو مباش چشم دل گر مرا خندان نباشد گو مباش بر سرم گز محرمی گریان نباشد گو مباش را نه پنهام اگر به یان نباشد گو مباش دیده را اگر مرچ طوفان نباشد گو مباش مرو در سکن نیایان گر نباشد گو مباش در تن بیجان من گز جان نباشد گو مباش کز خون آغشته تمام مشرکان نباشد گو مباش</p>
<p>تا که نمک و نمک نیم مخفی این قدر</p>	

<p>اگر سکه را قدرت زمان نباشد گویم باش ۳۶۵ فانوس سر شمع شمر خانه آتش تا چند توان بود چه به وانه آتش آفتاب من شد مگر آفتاب آتش ما و غم تنهایی و پیسان آتش</p>	<p>اگر عشق شد دل ما خانه آتش هر لحظه زنده شعله بدل آتش دوری برو آتشی من جگر سماعه سوز و صحن چین و باد گلگون و حریفان</p>
<p>ای دیده خدارا ز آرزاه که من بیگانه آب است نه بیگانه آتش</p>	<p>اگر عاشق شدی دیوانه میباش اگر در سرترا سودای عشق است به بیگانه اگر در آشنای گلستان پر گل و دینا پر از می مکش بارمی و ساقی و مینا بودی محبت ز آتش عشق</p>
<p>کجاست لبس کجاست پیر وانه میباش چون بخون از خود بیگانه میباش ز بیم آشنای بیگانه میباش بزعم بیلان مستانه میباش پیر از خون جگر بیگانه میباش کجاست غافل کجاست دیوانه میباش</p>	<p>اگر سکه را قدرت زمان نباشد گویم باش ۳۶۶ فانوس سر شمع شمر خانه آتش تا چند توان بود چه به وانه آتش آفتاب من شد مگر آفتاب آتش ما و غم تنهایی و پیسان آتش</p>
<p>اگر سکه را قدرت زمان نباشد گویم باش ۳۶۷ فانوس سر شمع شمر خانه آتش تا چند توان بود چه به وانه آتش آفتاب من شد مگر آفتاب آتش ما و غم تنهایی و پیسان آتش</p>	<p>اگر سکه را قدرت زمان نباشد گویم باش ۳۶۸ فانوس سر شمع شمر خانه آتش تا چند توان بود چه به وانه آتش آفتاب من شد مگر آفتاب آتش ما و غم تنهایی و پیسان آتش</p>
<p>اگر سکه را قدرت زمان نباشد گویم باش ۳۶۹ فانوس سر شمع شمر خانه آتش تا چند توان بود چه به وانه آتش آفتاب من شد مگر آفتاب آتش ما و غم تنهایی و پیسان آتش</p>	<p>اگر سکه را قدرت زمان نباشد گویم باش ۳۷۰ فانوس سر شمع شمر خانه آتش تا چند توان بود چه به وانه آتش آفتاب من شد مگر آفتاب آتش ما و غم تنهایی و پیسان آتش</p>

زبانہ چکر بند بردر خوانہ خوش بوش چہ چیز پاک ندیدم درین زمانہ خویش بہ عالمی ندیدم آہ عاشقانہ خویش	۳۶۸	ز روی لطف بقصر ما قلم و رکش نشین بست عشق و شگفتہ ساغرکش بنفشہ سپهر فرو دیان بر آفرکش بکام بادہ بگو گیمیاے احمرکش
زربک عروقت میدان عافیت تنگ ست زمانہ دشمن و طالع زبون و مردم دون بنقد جان لغوشم غم محبت را		بیابا در حشمت نقاب از سرکش گذار خائنه فکر و بگیر ملک نشا ط بعشوه آتش نمرودیان گلستان کن بدست هر که دہی بادہ محبت را

رویف الصدا المہملہ

اگر مردے بدہ مستانہ می رقص محبت ہر کجا بزمے کند گرم مشو از بہر دانہ صید صیاد لباس عافیت بیرون کن از بر چہ مجنون از وفادار جہزہ عشق بہ بزم نمی بشو برب لب جام نکرد گرترا ویرانہ معمور	۳۶۹	بیش محرم و بیگانہ سے رقص بسان لیل و پروانہ سے رقص چو مرغان چین بیدانہ سے رقص چو عاقل پیش ہر دیوانہ سے رقص بہر ویرانہ این خانہ سے رقص بیاد شیشہ و سپہراندہ سے رقص ہما آسودہ بین ویرانہ سے رقص
--	-----	--

در مخفی ز کف جام محبت
میان عاشقان مستانہ می رقص

رویف الصاد المہملہ

ہر کہ اگر گرم ست باز لعل پریشان اختلاط گردین گلشن سر بہ عازاری و دل لیب رہ نود و عشق ترا دوری و نزدیکی کی مست بہر کہ اگر سرد ستاد اندیشہ سودائے عشق گلچ کا وز غم دل از بہر دوران ہا کجا ناتہ سرگردان کن لیل کہ مجنون ترا بہر وقت این تغافل بہتہ در زبان وصل	۳۷۰	بہت چون بکجا نگاہ آنرا بخویشان اختلاط ایہ ت با غار و گل پیرستہ کیان اختلاط بہت مجنون را وادی جز بجان اختلاط بہت آنرا جزا ہوی بیابان اختلاط زخم تیغ بار را بنود و در مان اختلاط بہت در وادی بغیر از چشم گریاں اختلاط ناتہ کہ باشد مرا با در و در جسدان اختلاط
---	-----	--

<p>گرچه در آلوده ام در مان نخواهم از کسی عمر شد من مضری مخفیاً گشتی چشم سلیقه باقی را با او القه طالع اختلاط</p>	<p>لیست چهار مرتبه را بدرمان اختلاط</p>
<p>روایات الغین المجهله</p>	
<p>بی توجه کار آیدم سیر گلستان و بارخ دین از ایمان من شمع شبستان من ملک نشان کنم در وطن و در خشت</p>	<p>۱۳۱ نه بر بود هم می بی تو مراد و ایا رخ فیت مرز هزاره مونس چشم و چراغ بوی سر زلف تو که خوردم بر دماغ</p>
<p>دلخ بردن و دورن گشت کی لا یسان چند توان مخفیاً با رخ با لای داغ</p>	
<p>روایات الفاء</p>	
<p>گرچه با بخت سپردم گریه چشم چرخ هر رخ از شکند دست خط و خالی می نیم تا نگردد در رنگ رنگ ماه گلگون آفتاب تا بگذرد چشم آینه از اشارت آفتاب بخت ناید و دانائی در کار نیست غم فزاید بر دل غم دیگران از صحبت من</p>	<p>۱۳۲ در زلفش خونیست بر خونیست بهیام چرخ زلف چه آفرای رخ بخت بر شایم چرخ زلف سائبان چرخه خورشید تا با هم چرخ زلف پاسمان صورت زیبائی خود با هم چرخ زلف پاسکند در بخت با لوع و ساقم چرخ زلف دام دلبائی تم آلوده اسپرتم چرخ زلف</p>
<p>لیست مخفیاً نام آورده از اشک سبیل لب نشسته چاه ز غم نام چرخ زلف</p>	
<p>روایات القاف</p>	
<p>آید بهار و دوب گشتن نامی عشق نشو و نما به سحر ام از خاک به سحر بهوده کاوش تو به بنظم طیب و حسیست خوابی به سحر خوک و خوابی با بی چشم در بهشتون که گشت زید از جان سپرد</p>	<p>۱۳۳ لایل هزار ناله با زدنوا سحر عشق با کم اگر خورشید آب و هوا سحر عشق در زمان دور و آنگاه جز و سحر عشق جز خون دید هیچ غمشت و دای عشق فرط و نام او که از ناله با سحر عشق</p>

<p>مجنون از آن به دیدن ایلی ز بهوش رفت گشته اگر شکست نداریم بیم و غم</p>	<p>کایده صد که در دربانگ درای عشق بر سر ملازم سست مرا ناخدا می عشق</p>
<p>یاران و بزم و بادیه و بهنگام عاقبت محقق در دروخت بی آنتهای عشق</p>	
<p>ای در غم زلفت تو پریشان دل عاشق آبی که به صد خون جگر یافت لب حنجر تا زلفت تو گشته ز نار بتان سست تا گشت لب لعل تو همسرا و تکلم</p>	<p>۳۴۹ و کی پیش گل روی تو جان دل عاشق دید سست در آن چاه ز خندان دل عاشق هرگز نشود بایل ای بسان دل عاشق خون دل من خود بد امان دل عاشق</p>
<p>عشق بس در بار بر خواه بیا ویز از کرده خود نیست پیشان دل عاشق</p>	
<p>ردیف الکاف</p>	
<p>منز و مرغ چنین ز اقامت اشک بجز در سکه راه یواهی محبت ز که به و بید راه و هم خیال سست مشو غازی دل ناله کم کن بریز ای دیده گرداری سر شک بگریم بچو شمع از آتشش دل</p>	<p>۳۴۵ که گل نسرم شود از شبنم اشک اگر مجنون نبودم بهدم اشک عجب لب عالم سست این عالم اشک که نبود غیر دیده محسرم اشک که خند و غنچه گل از غم اشک بنالم بچو بلبل در غم اشک</p>
<p>ز دیده اشک حسرت ز بزم عشق که دارم بار دیگر با غم اشک</p>	
<p>از فرات رفت در درون دیده فکر ایم اشک این کهن باغ تنها هرگز آبادان نشد آتش دل از سر شکسته بیهوشی نیافت روز و شب از گداز بجز تو بمانم از</p>	<p>۳۴۶ روز و شب از دیده بجز این بمانم اشک خون دل چند آنکه بباریم بباریم اشک تا به کج در دیده گریان ز کس از ایم اشک بر سر شکان ز خون دیده بشاریم اشک</p>
<p>عشق که گشت گاهم ناخدا می چنین از دره اندر دیده بجز تو بمانم از</p>	
<p>بشنو اما شمعان که در سحر چو بزم گاه ۳۴۷ بشنو اما شمعان که در سحر چو بزم گاه</p>	

<p>خیالات تا درون سینه جفا کرد کش چون غرق تو تیغ بیداد بنم آن شیشه امید فساد</p>	<p>بیرفتن از آئینه مقصود دل زنگ برواند و صیقل و اجل زنگ که ریزد بر سرم از آسمان سنگ</p>
<p>هستان مردم بشکفت گل بود صفی درین گلشن صبا لنگ</p>	
<p>روایف الامام</p>	
<p>۳۷۸ دی قدر عقای ترا سرو و ثرا مان در غفل هر نادک ناز ترا صد تیر و شرگان در بغل دارد ز اشک لاله گون رنگ گلستان در بغل در دیده دارم از صبا صد بار و بستان در بغل زیر که دارد از صبا صد چاه کنعان در بغل هر نادک ناز ترا صد شیش بیکان در بغل</p>	<p>۳۷۹ ای که ز بیابانی تدرار شک گلستان در بغل هر چشم گریان مرا صد جوی خون در آستین نارم بکشم عشق کز گریه در زندان عشق بس بود سیر چین کز اشک خون آلود من اگر یوسف نت خودی غافل ز خویش مشر هر شعله آهی مرا صد گونه مشور اندر کین</p>
<p>چون غنچه در دوزخ حبیب گل چهار کنه در بغل</p>	<p>۳۸۰ جانان به بزم یاده و بهنگامه بار قیاب مخفی و در عشق و بهمان گفتگوی دل</p>
<p>۳۸۱ دارم آب دیده همه شست و شوی دل یک قطره خون نمائد مرا در سبوی دل چند آنکه کرد بیک غمت جتجوی دل سر بر زند چو شعله آه از گلو س دل خواهم که روئی دیده گذارم بر دلی</p>	<p>۳۸۲ با ده پر کن میر و وار دست چون بهنگام گل بلبلان را غنچه دل بشکفت دآرد و از نماد قفس بلبل در دوزخ حبیب و بغل تا توانی در گلستان با ده را لبریز کن</p>
<p>۳۸۳ ناز کن بر عکس بلبل در گلستان کام گل گر بگلشن آرد و باد صبا بپایام گل بشود هر جا که با بلبل گفتگوی نام گل چون ندارد فرصت آغاز تا انجام گل</p>	<p>۳۸۴ با شکفت مخفی اگر از دل نبوی محب</p>

<p>۳۸۱ باغبان را عید باشد موسم ایام گل بشکند دل خدایان را چو گل از نام گل شد مگر بلبل سیر حلقه نائی دام گل کاغذی نیست بر آغاز و بر انجام گل بندها نوشیدی را نیم شب در جام گل در تنگم از بستم تا دهنم انعام گل نیست هنگام حریفان بهتر از هنگام گل</p>	<p>گر صبا آرد بگوشن مژده پیغام گل ناله وزاری نمی آید بگوش اندر چمن باغیالیه فرصت نیست ان چلچلیب از چمن بشکند کساغرا در چمن ساقی چه پاک غنی بکشا بدو چو بکشا بد لبنت در بوستان شیشه نرم آرد کاغذان بلبل در سخن</p>
<p>۳۸۲ کای بدرون بهار زیو چو ز غار گل نایکی توان مقیم ره انتظار گل مرغ چون علاج ندارد و خشماس گل بس دایه یاس کرده درین روزگار گل</p>	<p>کل به بلبل را در زانی و بلبل در چمن را نکند مارانیت مخفی طاقنا ایام گل گیرم دست خویش از ان در بهار گل نایکی در انتظار نسبی توان نشسته است خواهی ز باغ پر کن و خواهی بسوزن شک هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است</p>
<p>۳۸۳ دی زلف تا بدارت حل هزار مشکل پند اگر برخت را هر آئینه مقابل</p>	<p>بلبل به کام خویش نغان کن که قدر شک مخفی از دیده کرده نهان ز غار گل</p>
<p>۳۸۴ صد حیف که آن در دیافسون رود از دل آندم که نیالی لب میگون رود از دل تا حشره خاک را خون رود از دل آن لذت بیجان توام چون رود از دل</p>	<p>ای بر تو حالات شمع هزار مشکل پروانه وار گشت بر گرد شمع رویت مقصود تو ز کعبه در نه کردی مخفی حاجی ز بهر خانه قطع این قدر منزل</p>
<p>۳۸۵ در دیکه دران تو بهر دی رود از دل از دم که نیالی لب میگون رود از دل تا حشره خاک را خون رود از دل آن لذت بیجان توام چون رود از دل</p>	<p>ارباب نظر را یقین قفح حیات است از یکدیگر بدل ز چشم خوردم و رستم گیرم که بگریم بهم آید دهن ز خشم مخفی جگر چرخ شکسته ز سر و در</p>
<p>۳۸۶ تو هم جانی و هم چنان نه دل ز لپها و بار از قصه می شنید</p>	<p>۳۸۷ قیادت بیجان حسانه دل ششش کرد هم کارشانه دل</p>

<p>توئی شمع و منم پروانه دل که شد پر خون دل و پیا نه دل</p>	<p>حقیقت هر کجا بزمه کند گرم کن ساقی دل خون بهر جا می</p>
<p>چو بخون غایت مخفی همسر که مرا شد بر ملا افسانه دل</p>	
<p>ردیف المیسم</p>	
<p>۳۰۷ که چو بیله زالم طره بیله گیرم که دامن تنه به تنه گیرم که ز چو صعلکی دست املت گیرم که از بخت سیه به تو بیضا گیرم که در کعبه دل رو به میله گیرم رم زخم چکر گر ز سیجا گیرم که چون بیشه بغل باد دل خاره گیرم که از خون جگر غر صبا گیرم که از گریه تسار دل خاره گیرم از هنسیقی تو نام ره عجبی گیرم خوابم آتش شوم و بر همه اعضا گیرم بختی ده که بر ایهام سر سودا گیرم که چو مرغان حرم در حرمت با گیرم</p>	<p>که چو بخون ز جنون دامن صحرایم که زخم به چرخه امید بهر پیچ و پاس که با خون جگر حوصله را شکافم که از آتش دل نور بطلست بخشم که در تنگه نه نار حسانل سازم بر خلاف اثر معجزه ناسور کند که چو فرار دل سنگ بفریاد آرم که چون شمع ز سر تا بقدم در گیرم که از ناله دل کوه در آرم به نغان چه کنم بخت زبون چرخ جفا پیش من آبرو در سینه ام بس ز دولت بر خاک بیش ازین غیبت طراقت و دری و در از گدایان تو ام شاه خراسان مددی</p>
<p>نیمه مخفی پایه دامن کشم و دامن مولا گیرم</p>	<p>نیمه مخفی پایه دامن کشم و دامن مولا گیرم</p>
<p>۳۰۸ ازین باغی شادمان خوشتر ای کجا میخوانم ادای غمزه زبان نرگس مستانه میخوانم بیش شمع رویت بهشت بهر دانه میخوانم که گوش عافیت را کرد این افسانه میخوانم در دهن سینه چرخ بخون دل دیوانه میخوانم بیر از خون در راهی سازد و پیا نه میخوانم</p>	<p>خونم نیز در بر وطن و برسانه میخوانم بخون آغشته بال و پر بچاک ادهی غلطم بر آتش نیز نم خود را اندازم بال پروازی مگر قسم آبخان ادهی به لذتهای زخم غم بزرگ قتل بکینده سر ششنگ دارم سر به سحر دارم بر دستاران این مجلس</p>

<p>زبانهای زمان مخفی چنان آرزو دل شتم که پاک از مردمان دیده خود خایه میخیزم</p>	<p>۲۸۸ اول بخت پیش نشنا نهادیم مجنون جنونیم و سزای ادب عشق آتشنه لبانیم درین بادیه آفا ماجره کشتان سزای عشقیم که محمور هر جا که نهادیم قدم خار ستم بود</p>
<p>مخفی پریشان کوشش ران مرحله امروز زاد سزای راه فردا نه نهادیم</p>	<p>۲۸۹ باز میجویم که ترک دیر و ربهایی کنم تا یک در خانه دل نفس سنگ باشد مقیم چند دست پا بگل مانند طفل خاکباز به زهد سال عبادت بهرست از روی نیاز</p>
<p>چشمی آید مرا مخفی که در راه امید نقد غم خویش را بهرست پریشانی کنم</p>	<p>۲۹۰ رنگ آمیز جویم خانه رنگین کرده ام چوبه نشانه چشم بچوبه رنگین زلف بر بندشاید که پا بر دیده بهر مقدمش تا کند قصه شکاری گاه گاهی در چمن</p>
<p>بهر طفل آرزو مخفی زنیوناب جگر بر در هر خانه انسانه رنگین کرده ام</p>	<p>۲۹۱ باز میجویم ز تو ماتم سر سزای خوش کنم ناخن آشفته تنی بر رشته جان می زخم باز زید نفس می خوام صفت آرائی کنم گر متاع کاروان مهر یکشاید صبا تا جنبانم ز خون دست طالب از کز لک بر تن من مویک از سوز دل افکار شد</p>

گاه در بزم و کس در ادای و کس در حرم	بچه بنبون از خون هر روز که جاک خوش کنم
در ره بیگانگی ایستاده دل شد سیاه	میردم مخفی که طرز آشنائی خوش کنم
لب تشنه میرویم و پی آب نگریم با دبل عشقیم و لب نه کشادیم ما گرم روانیم بره عشق چو منصور ناقبله ما طاق دوا به وحی تو باشد	۳۹۲ چون خضر بی آب بهرباب نه گردیم سوزیم چو پروانه و بیتاب نه گردیم از دارنه ترسیم و ز جباب نه گردیم نزد یک بهر تنهانه و محراب نه گردیم
از تشنه سینه مخفی شعله نشین نیست	زان آب بخوریم که میراب نه گردیم
ترا ندازه برون بر دل اندوه و غمی دارم بس خون چکا آید از گریه به چشمتانم تا چند تواند دوخت جراح نهان زخم در قید کند عشق افتادم و آزادم امروز اگر کردی بر با ستمی بگذشت جان و اوم و من غول در پائے تو افتادم	۳۹۳ در سینه هر عضو پنهان اسلحه دارم از هر شعله خاری جوی ز سخته دارم بر هر سر و سوز زخم زخم اسلحه دارم در سایه سروی ام گر پشت نمی دارم اندیشه فرو کن من هم شکم دارم بفرقه آقا صحت گرایش و کس دارم
از دو کوکب دل از اول شب تا صبح	افراشته بر گردون مخفی سحر دارم
ز بس محو که گشتم فراموش از نفس کردم بیا یان غم و محنت طراوت بخشستان شد نذار و خواش گلشن دلم هر کج تنهائی ز شد خضری درین وادی آب زندگی سیر	۳۹۴ در دستان جان چو برده و از آغوش هر کس کردم ز بس خون دل از دیده بیای خار و خنس کردم تو و گلزار ای لیلی که من خوابا نفس کردم بس از تشنه و بیرون فغان مثل جرس کردم
نبردیم چون بمقتدر ز سبب تو اگر محقق	نشستم با شکیبائی و از رفتار پس کردم
رویدیم و عشق بازم و پروای نفس ندارم روا ز ستم تمام از درد و غم نسالم کبر زنده ز ناله قانون سببه نا لیل صفت دل با یا ناله خود گرفتارم	۳۹۵ مستقیم با بالی نیم حس ندارم جز جان بغم سپردن و دلدل به حس ندارم فریادی تا مل شش جرس ندارم با تلخی و بوستانی به از قفس ندارم

<p>محقق بملک هستی بی یار و آشنا جز صاحب حقیقت فریاد رس تلوارم</p>	<p>۳۹۶ در لب لعلت لب لعل بر خشان دیده ام آب جیوان را در آن چاه ز خندان دیده ام یوسف مقصود را در چاه کنعان دیده ام مرغ دل را حیدر آن زلف پریشان دیده ام کشتی امید خود را غرق طوفان دیده ام بر بدن هر سدی خود را نیز بیکان دیده ام</p>	<p>تا من تر از خورشید تابان دیده ام بر رخ آئینه ات چشم نگه بکشاده ام آرزو را از دل یکسر برون افکنده ام در محبت دست خود را ز کفر ایمان شسته ام گر نگردد دست ما را خدا نهد گو بگیر بر جگر تاناو ک تارنگایت خورده ام</p>
<p>محقق یاد زنده زلف زالی جان بگذشته ام محنت آباد جهان را حمله ویران دیده ام</p>	<p>۳۹۷ در روی آرزوی خود و همسالت یاد میکردم که هر دم مرگ بر تو و مبارک یاد میکردم بامید و صالت خاطر خود و یاد میکردم ز بس مرغ تننا از نفس آرزو میکردم قفاخی تار را در دل ز تو بنیاد میکردم ز حیدر او پر زردان هر اران داد میکردم</p>	<p>شب از در ز جلدانی تا سحر فریاد میکردم بجویم غم شد و شب آهچنان بر خاطر م غالب بدل نقش خیال دیدن روی تو می بستم پیشش شمع من امشب بیا و شمع خسارتش چو برغان نفس بدم بیا و گلشن بر تریست اگر که کشور تو بیان کسی داد کسی دادی</p>
<p>اندر روی سوز ز تو ناله بچشم از کزای محقق آه گشتنانی بهر و برایت آمی کردم</p>	<p>۳۹۸ در مرحله عشق ز راه مهرش اقامتم صد رشک چمن دارم و گرد ز نفس اقامتم هر دم که شدم آتش ز دوشن خس اقامتم چند آنکه قدم پیش نهیم باز پس اقامتم</p>	<p>در حرافه شوقی چو بانگ جرس اقامتم از تیران دل و دیده بدامان تنم بس و این رخ بر تو نهادم بهر گ و پی بی روی تو گر جانب گلشن گذارفتند</p>
<p>محقق این نهادم جرس چند درین راه در پایه رخسار چو بانگ جرس اقامتم</p>	<p>۳۹۹ همچون صفت ز عالم هستی گذشته ایم بسیار ازین بندی و پستی گذشته ایم</p>	<p>ما از شراب ولذت هستی گذشته ایم بدرناغم و زیناط ندارد و نفسا و ستی</p>
<p>آه از روی اختیار چو بانگ جرس اقامتم</p>		

<p>۴۰۰ اگر بال و پریم سوز و بغیر از بال و پر کردم نسیم آساکو کوی اوشب تا سحر کردم اگر از پا فرو نامم به پهلویا بسر کردم شهیید آساجم از جا و بر گروشنر کردم</p>	<p>امن محفیا ز دیر پرستی گذشته ایم من آن پروانه عشقم که برگرد و شمر کردم بگلگشت گلستانش چو بلبل گریه کردم برقن آنچنان گرم که دای محبت را بهر جاحسن اینم ز عشقش آتش افروزم</p>
	<p>بمقتصد چون نبودم در همان بهتر بود محفیا کزین وادی بیایان بر راه رفت بر کردم</p>
<p>۴۰۱ این پریشانی ز زلف آن نگار آموختم بیخودی از گریه ابر بهر آموختم پای در گل بودن از لوح مزار آموختم از بهای اوج این طر زنگار آموختم رسمه آئین وفا از روزگار آموختم</p>	<p>من طریق عاشقی از حسن یار آموختم بختیار گریه مادر کف اندیشه نیست کز رسد موج علم از جامه بختند یابی ما بال نکشایم بعید ز بر وستی با بچو باز از خطای رفوت از ما و لبر امعد و ردار</p>
	<p>کی توان محفیا ز دیده زرد لبه شیر زشت مالک اول راز پنهان آشکار آموختم</p>
<p>۴۰۲ در راه تو اذگو چه گلهای که بچیدیم سر تا بقدم چون شده از دیده چکیدیم هر چند ازین واقعه گفتیم و شنیدیم مستمانه و مردانه گزینیم و کشیدیم چون غنچه بتن پیرین صبر دیدیم</p>	<p>از عشق تو در سینه چه غمها که ندیدیم از ریزه زوری تو چون سبیشه پیم عمر بست که دل را غم سینه چو خیر نیست هر زهر که در غمکه کردند مهیا صد زخم زهر خار چو گل خورد و آسخر</p>
	<p>محفیا نه گزینیم عبت امن غم را جان داد و غم و دوست و ایام خریدیم</p>
<p>۴۰۳ هر کجا غوغای عشقت بسیل و پروانه ایم گر امام کعبه و گر راهب بختانه ایم از ازل با این رفیق مهربان همانا ایم تا که در برم طرب دردی کشن بیجانا ایم</p>	<p>اگر مستم در گریه یار و گریه وانه ایم بست جز محراب بروی تو دل را قبله همه و بچشم محنت بوده به بطن مادرم دین خمار بود گیاهی برون آید ز سر</p>
	<p>یست که معجز این ویرانه را کو بهما نش محفیا چون گنج نهان درین میرانه ایم</p>

<p>میردم تار از دل از چشمم بیرون بشنوم جوی خون از دیده ام آرم بجای جوی شیر بس گرفتیم چون ز محنت مرده اسودگی بسکه سودا می پریشانی عشقم در بهو است در درون سینه من غنچه دل بشکند منکه دارم بر جگر صد دل غیر بالای داغ میکنم سرو فتر دیوان خود تو حید دار</p>	<p>۱۰۹ خونی از از درون شاید بیرون بشنوم هر کجا انسایه فریاد و مجنون بشنوم نادرم ناند که از بخت همایون بشنوم میردم مستانه هر جانام مجنون بشنوم از صبا بوی اگر از آن زلف شگون بشنوم دل غم کنی نگردم اگر از داغ گردون بشنوم از زبان هر که از عشق تو مضمون بشنوم</p>
<p>دست در آغوش هر دم بچو مری در چمن روز و شب مخفی که وصف تو عزیز دل بشنوم</p>	
<p>از بچم گریه آهنگ نغان کم کرده ام کشته ام سرکش نه وادی و از بس غولیش بر تنم شد شعله آتشی نشان آتشین</p>	<p>۱۱۰ سر زبیر دایم بچران آشیان کم کرده ام بچو مجنون از جنون نام و نشان کم کرده ام در لباس عافیت گریه بیان کم کرده ام</p>
<p>ایستم دیوانه مخفی بسکه در سودا عشق خویش را در زیر سنگ کوه کان کم کرده ام</p>	
<p>تا کی بآه و ناله زغم گفت گو کنم آلودگی زدن پاکم کنی رود تا بیدم را بغیر جمال تو در نظر گردیدت همه اعضای من ز شوق رو بر نیارم ز خراش غنای کس</p>	<p>۱۱۱ تا چند نه آب دیده لب لب سجد کنم صد راه آب زندگی گریه شست و شوی کنم آینه ندانم اگر منظر رود بر و کنم شاید یکی ز گلشن وصل تو بکنم چند آنکه چاک سینه دل را ز خون کنم</p>
<p>و چشم می رسد چه بدایان وصل یار مخفی ز روزگار به بچو ز خون کنم</p>	
<p>بسی در آرزو با نفس کافر همای کردم چو جام سرنگون آغوشی شد کاسه عمرم بیاد و وستان امشب چو بیانی بیستان دوست خویش به وانه بجزت میزند بر سر</p>	<p>۱۱۲ در اطمینان عمر با شاه شمشیر کردم ز بس نقد حیات خویش صرف گریه کردم هنادم بر لب ساغر لب قالب هتی کردم بیای شمع افتاده که آخر کشته کردم</p>
<p>نشد در دست امیرم در آغوش طلب مخفی بچه اش که جان در کار آن سر و سر کردم</p>	

<p>همتی باید دل کزین پستی قدم بالا بایسم آتش عشق تو تا در سینه من بر فروخت جذب شدی محبت بسکه بر من غالب است گاشن آنکم در آب دیده چون سیراب گشت</p>	<p>۹۸ پای کام دل رسم یا سر درین سودا بایسم شعله میروید بجای سبز هرجا پاهایسم با جنون کردم رفیق و سر درین صحرایسم بعد ازین خواهم که پاشی دیده بر دریا بایسم</p>
<p>دلش بجای محبت چون شدم در راه عشق باید مخفی بود برین ره سر بجای پاهایسم</p>	
<p>ز خون دیدن دران راه از رشک چمن دارم بسان غنچه که بستم لب از گفت و شنود اما پر بیل در غم گاشن ندارم تا شکیبائی بسان ابرویسانی ز اشک دیده هست</p>	<p>۹۹ ز دل غصه صد گلشن بزم پیر من دارم بخون دیده آغشته سر پاشی بدن دارم غریب و نازا غم هر کجا انتم وطن دارم کشیده در رک جان صد جهانی در سخن دارم</p>
<p>ز اشک دارم زبان جان معطر میشود مخفی چو گل چاک گریبان در نهان مشک غنن دارم</p>	
<p>ز سوز سینه دل آه تشنک می خواهم بیکدو تسلی و لم از نامه و پیغام ز در مان اظهار در دمن گنجی گردد نمی رود بیکه خرمی در بارغ میبدم</p>	<p>۱۰۰ در آتش آشیانی از رخ خاشاک میخوانم اگر بیان حبیبی بچو گل صد چاک میخوانم خمار آلوده در دم آه تا کبخی خواهم چو بر لبها زان دیده تشنک می خواهم</p>
<p>نمی چاید لم سکین ز آه و ناله ای مخفی چو گل حبیب و گریبان فغان صد چاک میخوانم</p>	
<p>برای دیدن رویت هرانی زنده می دارم نگو درم که سوز جهان را شعله آتش چسان از او گشتم من ز فکر غم و م و بگر</p>	<p>۱۰۱ و گرد زین جیان خویش صد شرمندگی دارم ز بس ز گردش گردون بدل آید دلی دارم بیاد غیر و گردون چو طوق بندگی دارم</p>
<p>نزد دپاک مانم تا بکوتر او بشویم بچو گل معصیت مخفی ز لب لودگی دارم</p>	
<p>اگر نزاران عشق و از جهان آسوده ایم بزرگه مانمستان است و باده تنون ملی گاشن مانم از خون نایب چشم و لب سست اضطرابی در پیشانی بظا هر سه نسیم</p>	<p>۱۰۲ پای تا سر لذت در دیم زان آسوده ایم مستی امانیم که کوف و میکان آسوده ایم از جفا می صد صرا و خزان آسوده ایم و در زان تنگای هست و در نهان آسوده ایم</p>

گر چه باز سر مخفی روید از آواز غم شکر شد که جفای همسگان سودا یار	
دوش با گل صحبتی بر یاد بلیل داشتتم لخت دل میشد مرا بر آتش بهران کباب بسکه خون و دیده اشاند مرا طراف چمن می درید بر نقش برین غنچه از جاسنه	۱۱۳ چون صراحی در گلو تا صبح قفل داشتتم غم انیم بود از خون جگر مل داشتتم هر طرف که می نگردم صد غم گل داشتتم هر محرومی عیش من تافسل داشتتم
مخفی ای حال من که در اندوه غم بیش ازین بن بیشتر صبر و تحمل داشتتم	
در عشق تو بقیه را گشتیم بس دل غ تو بر جگر نهادیم واوی خراش عرق خون فند تا دل غ تو بر جگر نهادیم بر دامن وصل باز گشتیم	۱۱۴ رفتیم و بس دیار گشتیم داغ دل روزگار گشتیم بس دیده اشکبار گشتیم از زمره غمتبار گشتیم هر چند که چون غبار گشتیم
نکند او در مراد مخفی عمری بپای روزگار گشتیم	
یا دایمی که دل در کوکب یار گشتیم جریب با هم سیم گل زین بیشتر حد چاک بود آرزو را دیده امی بود برم امید تشنه لب بودیم و تشل بود ما در مذاق	۱۱۵ با چو خون پیش فغان اعتبار گشتیم در میان اهل غم افتخار گشتیم بر رخ آید نه مقصود چون غباری داشتیم چون سمندر درین هر روز شرار گشتیم
نقش می کشیم مخفی گلشن امید و فصل در درون دیده از خون لاله زاری داشتیم	
گر چه می که نموده او کسب گشتیم شبتم ز پر دیده فاشیم بر چمن از آه سر و خویش نه بدیم چون اثر صدر در پیچیده یک شب را وصل نمود	۱۱۶ آه دلبهیره باد سحر گشتیم لباش شمع سوختن چو خون جگر گشتیم نقش شویم در دل شمع اثر گشتیم نگذاشت ز روزگار کشای سحر گشتیم
مخفی قهار بهفت ایام بگسلد در کوئی غایت چو نیم از گذر گشتیم	

<p>ہر خطائی را بجائی زان ستمگر سے خرم بسکہ لذت یافتہ از گریہ شام و سحر بست تجماری چون در کاروان روزگار بر دل غمیدہ من خواہ نوش و خواہ نیش</p>	<p>۱۱۰ سید ہم کار قاضی را و گوهر سے خرم میسر و غم نقد جان و دیدہ تر سے خرم صد جهان اندوہ وارم بار و بگری خرم در محبت در و دلاحت را برابر می خرم</p>
<p>می تھم از آتش غم داغ بر دل محفیا ہمنشینان خوش چند سامان مخفی خرم</p>	
<p>چند از خون جگر می در ایاغ دل کنم عمر شد صرف جنون و نیست از محل نشان خون دل میرجم و ترتیب گلشن میدهم بسکہ در تیرگی از غم بکیر و روشنی</p>	<p>۱۱۱ سر بزا تو تابی کے فکر داغ دل کنم چند سرگردان و دین وادی سراغ دل کنم بر امید آنکہ روزی سیر باغ دل کنم پر تو خورشید را در چرخ دل کنم</p>
<p>سوخت سزا پا دل و دروغ جنون غم زہر بعد ازین خواہم کہ مخفی ترک باغ دل کنم</p>	
<p>تا کے حدیث باوہ و جام و سبو کنم مستی گذشت از حد دیوانگی بسیا آلودگی زد امن عصمت نخور و بمشاوان شیشہ دمی در ایاغ کن</p>	<p>۱۱۲ تا کی ز بزم باوہ کشان گفتگو کنم ای دل ز آب دیدہ می و رسبو کنم صدر ہ باب دیدہ اگر شست مشو کنم نا از داغ دل گل وصل تو بکنم</p>
<p>مخفی بپیش پایہ چو دل ز آہ نیست بر خیز بہ خوانہ میخانہ نہ کنم</p>	
<p>اگر بر سر لوح محنت بر سرم از جا نروم اگر شود ہر سر میرے بہ ہم نشتر غم کوشہ محنت و غم را بگلستان نقد ہم در تیراہت اگر ہم جانب رفوان خوانند</p>	<p>۱۲۰ چیز در غمکہ جاسے بہ ہمنما نروم عافیت جو نشوم پیش بیجا نروم بچو جنون و جنون جانب صحرانروم ہ ہمناسے دل از بہر تماشا نروم</p>
<p>یوسف طالع اگر جاہ نہاید مخفی یتما شا کہ حسش چہ نہ لینا نروم</p>	
<p>تا نام رسن یا رہ بر دیم از بسکہ ز دیدہ خون نشان دیم از آتش عشق چوں سمندر</p>	<p>۱۲۱ از آئینہ دل جبار بر دیم رواق ز گل و لب از بند دیم سر تا بقدم شہر از بر دیم</p>

	<p>نا و پیره رخت چو لاله مخفی داغ تو بیدر دیار بر دیم</p>	
<p>تا یکی بر در آید چو سائیل باشم انتخاب بر در مخلوق ز کونه نظر است منکه صدر عظم طی در نظر م مثل گدست هر نفس صدره گرازم آتش عشق میوزد</p>	<p>۲۷۱ که عیار نظر و که الم دل باشم چند چون اهل صنم بر ره باطل باشم جیف باشد که گدا طبع و گدا اول باشم بار پروانه صفت در پی قاتل باشم</p>	
	<p>میر و کشتی مهر چه بچون می مخفی شرط انصاف نیافند که بسا حل باشم</p>	
<p>بسکه در بحر تو خون دل بد امان کرده ام بدعی وطن پریشانی مزن بر من که من بر جگر از بس نهاده ام آتش بجز تو داغ میبایم بلیل صفت فریاد از ان شب که یاز</p>	<p>۲۷۲ پر ز گل دامان خود را تا گر بیان کرده ام پیچو ابر از گریه کار خود بسا مان کرده ام خانه دل را به از رشک گلستان کرده ام پیچو مستان پیچو دانه یاد یار ان کرده ام</p>	
	<p>محققا چندین مثال از ناولک پیدا دیم کین دل آفرده لایق فغف بیکان کرده ام</p>	
<p>من آن پروانه عشقم که در آتش وطن دارم دلم بلیل صفت از عشق تا کفایت نشود آرد نه بنداری که در چرت مرصع بر من آید بخشگر بپرسم چه آرد وی بهین گویم</p>	<p>۲۷۳ چو فاقوس آتش دل را بر زیر پیرین دارم نهان در زیر پر حور و گلستان فن دارم ز افغان داغها بر داغ رخسار عین دارم شهید خنجر عشقم گواه خود کفن دارم</p>	
	<p>گرد گشتن عشق در ام راه می مخفی بجا باشد که یاری آگوشه بیت المحرم دارم</p>	
<p>ز بس آفریدی دارم بواسطه سرور اما نم گنج در دام غم اتم گنج حید بلا گردم نشان چنانی حمل بر اندیدم تا نیم چشم مرا بر کس که می بیند زویم چشم بوسه گیسو از درود دل سوزم که از درود بجز نالم روی آینه هستی در آیین پریشانی</p>	<p>۲۷۴ چنان کابیده ام از غم که گاه زرد را ماحم نه بنیم روی آردادی اسیر در اما نم من آن سرگشته مجنون بیابان گرد را نم بنم در بیم از خواری بقاری گرد اما نم نیم یک ساعت آسود و دل پرورد اما نم زخم نقش پریشانی مهرهای زرد اما نم</p>	
	<p>بهر برگی دیو بی روی درین بستان سر مخفی</p>	

<p>چنگ در حلقه آن زلف پدیشان زده ام تکبیر بر پیش سر خار مغیلان زده ام خیمه لشکر غم را به بیابان زده ام ملکه صد چاک بیک تار گریان زده ام آتش عشق تیان در سوسان زده ام دیدم برابر جگر موخه طوفان زده ام بسکه ناقوس به بعد که گبران زده ام تنگ لی حوصلگی بر سر ایمان زده ام</p>	<p>دست در دامن آن سر و خزان زده ام تشنه خون دل و آبله پاشی شده ام عزم تسخیر اقبالیم جنون کرده و دم می توانم که کشم پای به امان شکیب از تو تشنه و عشق بر افروخته ام ز ورق دیده بغیر قاب فنا افکنده ام کرده ام ویرانشو گوش مسلمانی را در سر که چو گبران ز رنگ طرشتی عقل</p>
<p>نفاذ ام بوی خوشی از زلفت یار آورده ام نغمه این گل زان باغ و زنگار آورده ام درد دل پشمانه خواری زان یار آورده ام قطره خون جگر را یادگار آورده ام برده ام بی اعتباری اعتبار آورده ام فان هم از راه نظر بهر نشان آورده ام مرغ دل را صید آن تیر شکار آورده ام کشتی بی طایفی را بر کسار آورده ام</p>	<p>چشم گریام به پای اند بهار آورده ام نشه بوی گل داغ غم پریشانی بود از دیار عشق می آیم دیار من غم سنت داوده ام دل را بدست کافر بکیش زلف اعتماد عشق را نازم که بر درگاه او نظره خون جگر جانی و دم در سینه بود بعد عمری کرده قصد جان جهان من است سایه خون خورده ام که در جگر طوفان غم</p>
<p>من آن محرم زار می شناسم من این ناز و ناله زار می شناسم من آن تنگ این ساز و دلی شناسم که من چنگل باز را می شناسم که من شیخ اعجاز را می شناسم که من شیر و ناز را می شناسم</p>	<p>هر طرف بنفشه گاه گرم است ز غوغای من نغمه مخفی عجب بر روی کار آورده ام من آن چشم غار را می شناسم غلت دوش با من به چنگ است را با تیر و پیر و فرزانگی است مهرن از نطفه غل برابر و گره بشمارم که بر بند زار و دشتا بسجده در پیش چشم فریبی پناز</p>

<p>تواضع مرا بهر اعزاز با شد بر او جگر می پرد و مرغ امید مگر پیش من از وجود و عدم</p>	<p>من آیین اعزاز را می شناسم من این طرز پر واز را می شناسم که انجام و آغاز را می شناسم</p>
<p>✓ ز بیکجی خویش مخفی ملاف که نیرنگ پر واز را می شناسم</p>	
<p>همتی ارباب هست گریبی غم می روم روزگارم گزند زخمی به تار هر رگی بر سر راه اجل بنشسته بیم مرگ چیست گرچه دنیا را ز پهلوان درین برباک نیست</p>	<p>۲۲۱ کیسوی آه پیدایشان بهر ماتم می روم کافرم گریک قدم دنیا را سرم می روم خلق و عالم رفته اند این راه من بیم می روم میروم گر چند گامی بیش یا کم می روم</p>
<p>✓ در غم و اندوه و محنت چیست این بر بیاضی مخفی ابرو ز فردا چون ز عالم می روم</p>	
<p>دوش بر خاک درت پهلوی بستر داشتم شعله میزد آتش سوخا عشق اندر دماغ ساقی در دکانم داد مشب ساغر می نیست پروانه تر اگر قدرت پر واز عشق</p>	<p>۲۲۰ در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم خانه را در آتش دل چون سیمین داشتم کز خارش طبع بر خضر و سکنر داشتم دل بر آتش نه که من هم چرخ را زین پر داشتم</p>
<p>✓ مخفی امشب دل غم جان معطر ساختم در سر زلفت سخن پیچیده عنبر داشتم</p>	
<p>میروم تا بهر خود ویرانه پید کنم وانه وانه اشک ازان ریزم که بهر طفل و ر بیا یان جنون از بهر صحبت داشتم شیشه می گردنمی دیزم آخو می شود تا زخم سر بخورد ز زلف پر یزدان عشق شد بهار عمر و باغ آرزو خرم نشد</p>	<p>۲۲۱ و اندران دیرانه از غم خانه پید کنم از سر شک دیده آب و وانه پید کنم نیست گزاف زانه دیوانه پید کنم چون من از بهر طرب میخانه پید کنم از سر انکشت محنت دشا پید کنم میروم تا گر پستانه پید کنم</p>
<p>✓ ره بیایم پیش طمع از برای سوختن مخفی باید پر و وانه پید کنم</p>	
<p>بر غم بلیقان امشب لب از گفتاری بستم ز گریه میروم آبی بر آتش خانه بستان</p>	<p>۲۲۲ از خون دیده و در دل نقش عهد گلزار می بستم بسحر سامری امشب بت را می بستم</p>

<p>کل از پانچ هوس می چیدم و بر خار می بستم نظر چون عند لبیان بر کل رخساری بستم که در بر روی عکس سایه دیواری می بستم مگر بیکره اگر در خدمت ز نار می بستم</p>	<p>چو مر جان شدش مژگان سر از نعل مشک بیا در روی تو امشب بر شمع می گشتم به تنهایی گرفته خنجران ویر کج تنهایی ز یکد یکد جدا شد عقد دل تبسم می کردم</p>
<p>در رخ امید را خفتی ز آرزو چنان دیدی از آه آید دل بر کل زنگار می بستم</p>	<p>✓</p>
<p>سبک رویتیم چون لاله در بال عهد افتم سفر کردم که بکشایم دل از سیر جهان کردم نهادم روزنما کاهی در برین وادی بیدارم</p>	<p>✓</p>
<p>سخت از غم چنان یابم که سر سویرم خفتی چو مرغی پروی بیام از دنا افتم</p>	<p>✓</p>
<p>شب بیا و تو گل اشک بدایان کردم جیب دل چاک زدم بسکه ز سوختن بر گرفته دل امید بیکانه نه و خویشش خون دل بسکه بر رخسار نگه افشادم کاش و داغ کنین بسکه بنا خن کردم جدید عشق رساندی بسکه محل دوست</p>	<p>✓</p>
<p>جان گرانایه تنگ است ولیکن خفتی در رخ این مجلس بیا ز رخ و از زان کردم</p>	<p>✓</p>
<p>بار مینوا هم که غوغای و گر پیدار کنم رو دیوای نمی خشم باشد که از عجز عشق می گذرد و دیده را سو ز رو خن تاب کش افتد دل را بر سر و خشم میخرم جنس جنون سپیل از شک و پره از بی طبعی سر می دهم دیدم از غم و خشم چند آنکه از غم گشته پاندم</p>	<p>✓</p>
<p>مینوا خشم چند گاهی رفته خفتی از آن در ره میسده گر پاشی و گر پیدار کنم</p>	<p>✓</p>

در وفا چون شمع با هم جانمکداری میکنم صید دام محنت و بسیار باغ و گلشنم در حریم کعبه باشد تا نماز من درست میکتم ویران بدست خود بنای عمر خود	۲۲۱	در ویدیران خود را چهاره سازی میکنم با و جودی پر بهایش بسیار سے میکنم جامه خود را بخون دل نمازی میکنم شل طفلان بر سر ره خاکبازی میکنم
بهرم دل فراق و میفروشتم نقد جان محققا وقت سفر شد کار سازی میکنم		
فصل گل رفت و حریفانه شرابی نزد من شد مخفی شیشه عمر از می هستی و سوز جیف صد حیف که در ضعف زنی سامانی کشتی عمر تباہی شد در بحر و چو در	۲۲۲	بر لب شسته دل قطره آب بے نردم بزم می گرم نشد شیخ کما بے نردم بر دماغ دل غم مشت گلاب بے نردم دست درد این خاشاک و جہانی نردم
عمر شد صحن می و بیکده مخفی بهیات بر مراد دل خود باوه نایب نردم		
تاکی بگر فتاری دام هر کس افتد تنگ دست ز پس بر دل من عرضا دام بر کندن بنیاد من ای چراغ چه کار است چون نقشه باوه کشان دشمن جان اند	۲۲۳	تا چند چو مرغان چین در نفس افتد خواهم که شوم شعله و در مشت نفس افتد من کاغذ بنیاد که ز باد نفس افتد این طرفه که بر عکس بنیاد نفس افتد
مخفی نام گرم طم اش سوز آینه دل است در مجلس عشاق چند چون مجلس انتم		
شبه تنها سوز دل را من بشنم بزم و مخرجان کنده ام جوی کوی بیستون غم ز ناسازی بخت آینه دام روی و سوز بر بر خاک گزینی دل آدم به زور غم	۲۲۴	فغان تازه من بهر مرغان چمن بزم بهاشک پیشگیه نزد طلب از کوهن بزم دل بر دماغ بجزان یا و گاری کوهن بزم بدل دماغ جلالی را این آهوان بزم
عینیت دان توان مخفی که بکام سفر کردن پراز آنکه نداشت دیده آخویش بزم		
آ امید و یاس را بهیچیه با هم بریده ایم نیست دل از زره که شد طایع است خوبد و غم کن ای دل را که در این عشق	۲۲۵	صحن شادکی را طالع ارباب نام باقم وید ایم نقش بر رخا کس را و چه چرم وید ایم نوش را شرم بزم عافیت کم وید ایم

<p>ماکہ دریاغ ہوس از اشک شبنم دیدہ ایم اشک حسرت تار دان بر روی آدم دیدہ ایم کین مطالب را برون از دور عالم دیدہ ایم</p>	<p>سبز و باکی شود سیراب و کی گرد بلند در بر روی خندہ مثل غنچہ گل بستہ ایم دست و پای پیودہ ایدل بہر آسائش مزن</p>
<p>کی در آید در نظر مخفی لباس غایت ماکہ نقل بودیہ را مسند و دیدہ ایم</p>	<p>ماکہ چون مجنون ز سودا می جنون دیوانہ ایم شیشہ ناخواہ بہ باشد ز می خواہی مخفی بسکہ دل آزرده ایم از صحبت اہل چہان ماخراستی شبہائی مستان دیدہ ایم قدر گوہر نیست غواہی کہ در آرد برون شعلہ ہر جا بر فروزد از صحبت در چہان</p>
<p>دوست با اہل بیخونی و دشمن فرزندانہ ایم ماکہ آرد در جام مے جسانانہ ایم روز و شب در فکر ترک این کہن و پیرانہ ایم از صمیم قلب بدخواہی و مینانہ ایم ورنہ ما ہم اندرین دریا و دریکدانہ ایم از برای سوختن ہم شمع ہم پروانہ ایم</p>	<p>صرف لہو و لعب شدیم کہ ہمسا پیروز روز و شب مخفی چہ طفلان کوشش افسانہ ایم</p>
<p>سینہ را بر شعلہ دل چو سمندر مے زخم دوستان معذور کہ مستانہ ساغر می زخم بسکہ استغفار آب حوض کوثر می زخم بر قلعہ از شرقی افلاس خود مری زخم چاہیستم آرزوی خویش نشتری زخم تا در اقلیم سخن من سیکہ زر مے زخم دست حسرت چون گیس پیوستہ بر سر منہ زخم بر ہمیشہ شعلہ شنب ناسحر بہر مے زخم عمر باشد من برین در حلقہ بود و میز نم نکہ لاف دہنی با آل جیسر میز نم</p>	<p>بسکہ دارم سوز دل خود را بر آفری زخم شدیم بر عمر و دفع خار من نشد بہر آب زندگانی کے روم و ببال خضر آفتاب آسمان ہمستہ زیر سحاب در لباس فقر دارم تاج سلطانی برسہ نقد صرافان معنی ہار و لاج و دیگرست بہشت کہ ال و پندہ و طہنہ و رکنج نفس پیش فانوس خیال حسن تو پندہ و وار بر تپا پید از درون خانہ آفرینی برون و زنتی یا دشمن آل عیب چون کنم</p>
<p>بگذری کیسہ زگر مخفی ازین دون بہتی در گردانی طعنہ بر شاہ قیصر مے زخم</p>	<p>نہ جو را اہل حکمت دوستان چہ چارہ کنم نہماست بندہ دیوانگی و مدہوشی</p>
<p>بغیر آنکہ گریان سبب پارہ کنم کہ از میان جفا پیشگان کنارہ کنم</p>	<p></p>

<p>خمار باد وستی و چشم خواب آلود ز تو به چون غرض ماهمه پیشانی است میان مردم بیگانه را زین پنهان را شب فراق تو از بس خاک ریزم اشک</p>	<p>هر بزم باده کشان تا بهیچ زخمی نماند بغزم تو به چه حاجت که استخاره کنم چون نیست محرم را زنی چه آشکاره کنم تمام روشی ز من را پیر از ستاره کنم</p>
<p>زمانه بر سر آزار است اسے محقق بیکه خانه دل را از سنگ خاره کنم</p>	
<p>آتش کوه که بدل سوزد گرتازه کنم معه سود از دود عشق جوتنم چه عجب هر شب از ناله بگلزار چو مرغان چمن باعث گریه شام و سحر می نیست مرا چند بر یاد سر زلف تو از شنیدم اشک نرسد اگر گریه من قیمت گوهر شکند</p>	<p>این کهن داغ جنون را بجگر تازه کنم بر سر داغ اگر داغ دیگر تازه کنم شروء آمدن یاد سحر تازه کنم که ز خوتاب جگر داغ نظر تازه کنم بر لب چوئی نظر سنبلیله تازه کنم در نه از خون جگر رنگ گه تازه کنم</p>
<p>محقق یا چند ز جوهر ملک شعبه باز همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم</p>	
<p>در داکه ز قیدستم آزاد نه گشتیم تا بود شکافتد ز خارا مژه ما تا خوی بویانه گرفتیم درین دهر تا پائی طلب در ره عشاق نهادیم هر جا که در آمد سخن درس محبت تا شیفته سلسله زلف تو گشتیم</p>	<p>یک لحظه ز غم ما به جهان شاد نه گشتیم محتاج دم تیشه فرمانده گشتیم نزدیک گهی خانه آباد نه گشتیم سرگشته درین بادی چون باده نه گشتیم شرمنده ز شاگردی استاده نه گشتیم بایند سر زلف تو آزاد نه گشتیم</p>
<p>مال بیل عشق که به واسطه محقق صید نفس و حیل صیاد گشتیم</p>	
<p>تا کی شبیدن گل بهر دلم هر دم صندوق سینه من ز رشک گشت کاغذ بپوده چند چمن سرگشته بیابان افسردگی فرا پرسان غم زبیر</p>	<p>تا کی توان کدشتن بر طرف باغ هر دم دارم بسی نهفته در سینه داغ هر دم لب تشنه و پریشان بهر سراغ هر دم نه برست زود انامی در ایاغ هر دم</p>
<p>بر صبح ایل مجلس محقق گران نماید</p>	

بر واده جهان نشاندگر بر چرخ هر دم		
<p>۱۱۷</p> <p>نا امید از در امید چون مجنون رفتیم تشنه لب آخر کار از لب بیرون رفتیم صد گره در دل ازین سلسله بیرون رفتیم همچو فرنا دل آرزوه و محزون رفتیم سایه بار اثر بخت بهایون رفتیم کادم بهر چه و باز چنین چون رفتیم</p>	<p>۱۱۷</p> <p>ره بودی چون بادل پر خون رفتیم ویده از اشک تپه گشت و دلم پاره نشد ناخن سخی چو نکلشاد گره از کادم نال زار دلم چون به اثر کار نشناخت بر نیامد زین پرده رخ فال مراد بر نیایم من از اندیشه این راز برون</p>	<p>۱۱۷</p> <p>باز تحقیق تو درین خانه که از آتش دل من چو تانوس دم صبح به بیرون رفتیم</p>
<p>۱۱۸</p> <p>بجز خون نایه دل جام از شیدن نمی دادم ز استیلائی عشق او خروشیدن نمی دادم لباس عافیت را طرز پوشیدن نمی دادم چو طغیان راز دل از غیر پوشیدن نمی دادم</p>	<p>۱۱۸</p> <p>نغم کز نغم غم خوردن خروشیدن نمی دادم من آن پروانه عشقم که گسوزد مرا ششم زمانه جامه محنت و دلد زانم که می داند گور از دلت با من که من از ساده لوجیها</p>	<p>۱۱۸</p> <p>بر ودم به مقصودی درین دلی ازین تحقیق که در راه طلب آیین کوشیدن نمی دادم</p>
<p>۱۱۹</p> <p>مسلمان نشاط از قدح و جام بر آوریم در وی بدل سینه و خود کام بر آوریم تاهی بجنون در صفت ایام بر آوریم خوبان جهان را بدر و بام بر آوریم خوناب دل از ویده با برام بر آوریم</p>	<p>۱۱۹</p> <p>ای ویده بیاتنا بطرف نام بر آوریم بر زخم دل از غم نمک تازه بپاشیم مرادانه و آئیم به میدان محبت از جذب محبت اگر آئیم به تارشا گشته شگفت تخی از جلی گلگون</p>	<p>۱۱۹</p> <p>ما عاشق پیشک تا نام بیرون کرده ایم بسکه خوناب جگر بر خاک راه افشاده ایم قامت سرت چین دیگر نیاید و زلف انجن آرای عالم گشته حسن آفتاب</p>
<p>۱۲۰</p> <p>رو نقی در کار و بار نام بجنون کرده ایم دشت و صحرا می چنوب را در حلقه خون کرده ایم تا نظیر قیامت آن سرو موزون کرده ایم تا لباس چرخ راز آه گلگون کرده ایم</p>	<p>۱۲۰</p> <p>هر دو کار سخی تحقیق دیگر می آید برین بر سپاه آرزو ز نایب که شجرین کرده ایم</p>	<p>۱۲۰</p> <p>تا ایام بهدم شدیم از محنت و غم فارغ شدیم تا ایام بهیم تا اگر نغم خور ما غم فارغ شدیم</p>

<p>پیش صبر را گرفتاری و آزادی بکسیت با پیریشانی و ناداری قناعت کرده ام پیش و کم گردید قسمت چون بدیران ازل</p>	<p>همچو مجنون از دیر و نیک و عالم فارغ شدم از چنین در بهم کشید تپهای جامع فارغ علم با توکل پیشگان از پیش و از کم فارغ شدم</p>
<p>گرچه در زاری منطوقان ندارد چون اثر خفتنیایم در شکرت کز انشک و با و دم فارغ شدم</p>	
<p>و کشتن اندیشه بختا چنین می کردم تا اثر از دل من غیر نیا در چیزه از چینی باد صبا بی سرو پا می رفتم گنگوی سخن عشق من امر وزی نیست</p>	<p>۲۵۱ خون دل تاب سحر نقش جبین می کردم چون لب دل شد گان ناله حزین می کردم هر نفس یاد دم باز پس جبین می کردم مشق سودا خون وقت جبین می کردم</p>
<p>خبر سبک نیز چون هر که مرا صفتی دید کاش سودای تو پرده نشین می کردم</p>	
<p>بیای دل که بر حال خراب خویش نظر گیرم بدنم می زبانی میگیرم من اسه ساقی باشک افغاندن چشمم گرد و سوز دل کفتم بگش خود را چو پروانه ز شمع بر شعله آتش</p>	<p>۲۵۲ بسان ابر از چشمم پر آب خویشن گیرم بر انجام شد وصل شراب خویشن گیرم مگر هم غرض بدین حال کباب خویشن گیرم بگیر چون شمع در زیر نقاب خویشن گیرم</p>
<p>نزد صبح مرادم دم که چرخ غلام تو بیدی بیا صفتی که بر غم شهاب خویشن گیرم</p>	
<p>مے نوشم نام و از غم فکایت می کنم مے و هم بر یاد هر دم و فتری از عمر خود بسکه چون بخون خون عشق من غالب می کنم رو با بادی نمی آرد دل ویران من ای سلامت رو من در سنگ طاقت بر سر رو سخا که آید و گویایم ز گرد راه نیست</p>	<p>۲۵۳ را از خود با غمگسار خود حکایت می کنم خانه خود را بدست خویش عمارت می کنم در حریم کبوتری را از یارت می کنم عمر با شمع صرف این عمارت می کنم کوسه سلامت خویش را من خود طاعت می کنم تا جدا ام از تو بر سر خاک حسرت می کنم</p>
<p>انده امت افکند حسرت بکیم و رویه جمع خفتنیایم از آن صحرای قیامت می کنم</p>	
<p>بگیرم که گویم چشمم که کرده ام سوی کشتن از سر دم از صحرای قیامت</p>	<p>۲۵۴ روشنی چشمم از بهر سر کم کرده ام از جهنم شوقی به بنجام و خیر کم کرده ام</p>

قطره خون داشتم در سینه و دل نام او سرمیدان بلا ام از زبانه های نخت کی کنم پرواز بهر طعمه مانده باز اگر می بیند گامه خورشید را پیشم چه قدر	وان بهم اندر موج طوفان نظر کم کرده ام بچه نام روان درین مردان جگر کم کرده ام منکه در موج قناعت بال و پر کم کرده ام منکه از بخت سیه شام و صحر کم کرده ام
--	--

جستجو بی حاصلت محقق درین گرداب شد
گوهر مقصود را جایی دیگر کم کرده ام

رویف النون

بهر آید مدح یغان شیشه چرمی میتوان کردن اسید وصل گریختند بیابان محبت را چو در عشق غالب شد ز بهر نغمه پروازی چو جام جمعی بر لب رویی صدر دل یکه ترا آه دل مجنون چو در تنگی شد نیل	۱۵۱ بر غم ملبدان جام پیاپی میتوان کردن بیک انداز گامی سر بسطه میتوان کردن بوادای تار قانون از گری میتوان کردن و عانی بر روان خسرو کی میتوان کردن برین راه مصل خود در استی میتوان کردن
--	--

در حد گذشت ای محقق بسطه های بهی
نهار آلوده ام یک جمع بسطه میتوان کردن

عاشقی باید بکونی یار نیمه آمدن و هر طریق عاشقی بسیار در است از ادب بست آسان پنجه بر زلف پیر و یار نون عاشقی یعنی که کج محبت و اندوه غم	۱۵۲ در غم با چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن عند لیان بے اجازت سوزی گلزار آمدن در درون کعبه سیمه باید به زلف آمدن نہ سیر باغ زلفین سینه جانار آمدن
---	--

در محبت ترک جان ترک بین شریک شرط
بست محقق کار هر کس از سر و آردن

دوش چون ماه ابالت بهج آب آمد برون بوی سحر افزا نمی آید مرا از آب و گل هر دم از در جدائی بس که چون ابر بهار بسکه کردم گریه در وادی بجزان بعد از بن بهر صید مرغ و لهما شے گرفته تاران حسن تا گل رخسار آن همه از حجاب آمد برون	۱۵۳ والله و شیدا از سر سو آفتاب آمد برون هرست بوی خون طبعی که گلاب آمد برون جانی اشک زودیه من خون تاب آمد برون جانی آب از دیره من خون تاب آمد برون طره زلف بتان با پیچ و تاب آمد برون چشمه در گلشن ز حسرت از قفا آمد برون
--	---

<p>ماه من یک شب برآمد تا به پیشگاه عید باز خود اشک مرا از آتش دل تا سحر</p>	<p>بهر که آنرا دید گفت آفتاب آمد بر من لوت لختش ز دیده چون کباب آمد بر من</p>
<p>تاب بکس راه عشت محفی درون خانه نشاید دیرستی از شراب آمد بر من</p>	
<p>می دهد مردم روح کفر استغفار من عکس بینا می من خانه روشن می کند چشم من در خواب غفلت هم نه بیند رو خواب حسن را از ریختن دل من بقدر جان خرم پیش شمع حسن مردیان من آن پروانم مخروم چون سمندر بر آتش خوگر دست دیده ام مسودگی پس در شب اسروگی</p>	<p>۱۵۰ مے فزا بدرونق تسبیح را ز نار من طعن بر خورشید دارد سایه دیوار من دشن خواب غمزدی و بیم بیدار من شاد میگردد دل و دشمن چو از آزار من کز خجالت آب گرد و شمع از دیدار من از حرارت شعله گردد دانه درشتار من دار و صحت سخا اید این دل بیمار من</p>
<p>بر چنین زین پیش محفی را رسوای منه دارغ دل چندا که خوابی من ربا زار من</p>	
<p>بی کل رویت نخواهم زنده جان خویش نیست باد هیچ را در گشای حسن تو راه گر بر آید جان ز تن همت نمی آید بر من برده ام گوشتی اجابت را با امید و عا اشک چون بریزد چشم در کنار آرزو</p>	<p>۱۶۰ غیر کل طبل سخا اید شایان خوشن کرده تازلف مشکین پاسان خوشن داده ام چون مغز جان ز تخوان خوشن ساختم تا نام تو در زبان خوشن گر بر من آرم ز دل را ز بهان خوشن</p>
<p>مهر محفی اینجا کس را عشق ندوی نباخت یا خدایا اندر زردی دل خاتمان خوشن</p>	
<p>کار گشتن کانک بر زخم پنهان ریختن میت آسان پنجه بر زلف پیرویان دل گر نهادم دای عشقت بر جگر معد و درار صحبیت بیگانه زان دارم بتو ای آشنا</p>	<p>۱۷۱ کار عاشق خون خود در پای جانان ریختن خون دل دیبا پیدار وید بران ریختن باغبان را میرسد گل در گریبان ریختن کابر و دشوار باشد پیش خویشان ریختن</p>
<p>دیده خود بر کشا محفی در کتالی توان نقد بر خوشتر را بر سر پریشان ریختن</p>	
<p>کرسی سوز داری دم اندوم مستی زن</p>	<p>۱۷۲ در دم زود پارتی از پاره برستی زن</p>

در صحت بدستان چون مست خدی بر خیزد	بر شیشه می غافل مستی شده دستی زن
مردیم ز غمخواری تا کی می انگوری	یا تو به یکن از می یا جام استی زن
داری سر پر پروازی ایماز بلندی کن	هر جا که فرو مالی هر گوشه پستی زن
اندیشه کن محضی بر خیزد سحرگاه	بر لشکر اعدایت مردانه شکستی زن
بسکه شد خون جگر در زندگانی قوت من	۲۶۱ بر خیزد و بعد مردن از زمین تابوت من
افتخاس نور از شمع کند کسب آفتاب	طعنه بر خیزد و در پرتو تابوت من
بعد مردن غم مخور محضی که در این عشق	بلیل و پروانه کبر و پای تابوت من
نه سوزی گلشن حسرت نظر توان کردن	۲۶۲ نه در حریم خیالت گذر توان کردن
نه باریب توان لحظه بسر بردن	نه از دیار محبت سفر توان کردن
نه پروغائی تو بستن توان دل امید	نه از جفا می تو قطع نظر توان کردن
نه از عشق تو بتوان نهفتن اندر دل	نه غیر خویش کس را خبر توان کردن
بگریم سوزش دل کم می شود محضی	بگریم صبر علاج شهر رتوان کردن
گر مرا شعله آبی ز دل آید بیرون	۲۶۳ لعلت جگر من متصل آید بیرون
بسکه آه غشته بخون ست دلم تازه هنوز	بر تنم گر بشکافند گل آید بیرون
در و چون گشت فرو نشاند دل غمخیزد زن	ناله و آه بهم متصل آید بیرون
هر تا یاب چنان گشته که از قایت یاس	اشک از چشم یتیمان خجل آید بیرون
خواه در بخت شاه بود خواه گدا	بی طلب هر که رود متصل آید بیرون
محضی در چمن از گریه بلیل ترسم	جای گل بر سر هر شاخ گل آید بیرون
در بهاران همچو گل رو خیمه در گلزار زن	۲۶۴ یا پر پرویان نشین و ساغر سرشار زن
و قتر دانی خود در سر بر باد وده	آتش دانی در خوش من پسند از زن
محضی ایامی توانی بر خلافت باغبان	گل بچمن زین گلشن در گوشه دستار زن
چو گل خندان بگلشن سیر گلشن میتوان کرد	۲۶۵ چو بلیل بر سر هر شاخ شیدون میتوان کرد

خود زن

<p>بیا ای گلبنی بیکر و شمیم میتوان کردن گل خون جگر را هم بدامن میتوان کردن وطن در پهنوایها بگلشن میتوان کردن بروی خود که نهامش محزون میتوان کردن بهره ای بر سر هر خاک روشن میتوان کردن</p>	<p>بهار آمدن تن تانکے در خانای ستان روان شد گرد گلشن گل در آیین و فانیل کنیم هم اگر گشتم بیایان گرد چون مجنون چو یعقوب از غم بهران در پشته الحزن بستم از خاک من مکش دامن که از بهر خدا امشب</p>
<p>بامید نگا پس رفت مخفی دل ز دست من نگا پس از ترنم جانب من میتوان کردن</p>	
<p>تاسکے بود این رونق بازار گلستان فرقی نبود در گل و در خار گلستان چون خار شستم پس دیوار گلستان دایم بهواخی گل ز خار گلستان خارے که بود پیر را از گلستان تا چند توان هیچ گرفتار گلستان</p>	<p>بلبل بفغان چند زویدار گلستان ایدل بجغاساز که در دید بلبل بستند حریفان چو برویم در گلشن پرواز کند مرغ و لم از نفس تن گل چهره نساید چو بنظر آید بلبل شد فصل بهار از چین فصل خزان شد</p>
<p>مخفی کن اسرار نهان فاش که افغان بیگانه بود محرم اسرار گلستان</p>	
<p>تا جکے ناله زبید ادبی بهران کردن با یدم زاده بهر تو سامان کردن تا مبارک بود آزار رفیقان کردن با پرای شمع ترا شمع شهیدان کردن</p>	<p>چند خوناب بدل از دیده بدامان کردن نیت اندیشه ام از کوتهی عمر و لے کاوش و دیده کن گریه که در راه طلب خون پروانه ز بس ریخته بر سر بزم</p>
<p>کار مخفی شده و تیغ جفایت در کار بیگانه چند توان قصه سیران کردن</p>	
<p>چو قمری ناله بر سر و چمن کن ز شمع حسن روشن آینه کن هزاران چاک و در حیب بدن کن و حساس بر روان که بکن کن</p>	<p>بیا ای دل دے یاد وطن کن خدا را پرده از رخسار بردار چو گل ای حسد لیب از دیدن گل گرفته چون زخمر و کام شیرین</p>
<p>چو کم شد یوسف عسرت مخفی وطن در گوشه بریت الحزن کن</p>	

<p>۱۴۱ با پروردگار یکتا آنجیکه آن خورون و چون خون دل نوشیدنی همواره تو دو دانا بهتر است تا چندی با چاک گریبان باید چون لوح اندر صبح طوفان زبستان</p>	<p>۱۴۰ زندگانی چیست در پای گلستان زبستان و عوی نفس و شکسته خوش انگیزان ز نقاب نیست کار هر کسی این شیشه مخصوص است در گلستان و شستن صحبت بنا جنان زین نوبهار عمر بگذشت و خزان شد این چنین بسکه آب پیر من بر بخت در زندان بجز</p>
<p>مختصا رسم است رباب خود را از قدیم با دل پر دامن چون زلف پریشان زبستان</p>	
<p>ردیف الواو</p>	
<p>۱۴۲ وی مرعید اسیران گوشه ابروی تو تو نیای دیده هر کس که در خاک کوی تو ریخت از بس خون مردم ز گنج دوی تو تا نهاده زلف مشکین روی خود بروی تو یک جهان دل گشته مانند سر مروی تو</p>	<p>۱۴۱ ای ضیاء نورشید تابان از راه روی تو دیده معنی و صورت کرد روشن همچو شمع دشت صحرایی قیامت کرد مثل نوبهار صبح عیش عاشقان چون راقم شب شیدیه از تم عشق تو یکدل در جهان از او بیست</p>
<p>با تهنید آن غمت کار سیما میکنند می وز دهر گنیم صیدم در کوی تو</p>	
<p>۱۴۳ استفاده گریه به زهر آبرو گردد تا چند آبرو سرد در آب جو گردد دارم دل ضعیف بعد از زهر گردد و آن هم براه باد صیبا بهر تو گردد</p>	<p>۱۴۲ دارم سری و لیک پیش بسو گردد تا کی آب دیده کنم شربت نشوی رو در سر هوای باوه دول در خیال زهر ما نیم دشت از زنتار جهان و بس</p>
<p>کوشا ز بان ناطقه مخفی که یک جهان معنی بود نهان بسر گفت که گردد</p>	
<p>۱۴۴ ای دیده سیل شکسته از غم طرب کو آن نشانی مستی عهد شمای کو انصاف در سوال و زبان جواب کو ای چشم رو سیاه تر از بخت خواب کو</p>	<p>۱۴۳ ز دشت آتش بدل ای دیده آب کو اگر نیست عهد کیف جوانی چه کیمیا خلق ز غم پیچ گردون خراب شد گفتم شمع بخواب به بنم رخ مراد</p>

هر دم علامتی و نشان قیامت است	لهری در صبح صادق او آفتاب کو
شد زخم حساب	مخفی کجاست اهل تیر و حساب کو
فصل بهار میرسد باد و خورشید و گل	۲۵۵ در سر راه شسته گل زمزمه هزار کو
گل بچمن کشاد دست چادر خنک و نیکون	سافر هیش کرد پر غنچه زمی خسما ر کو
گشته هوا می بوستان تو چکن ز شبنمی	ساز نوای یلیل و ساقی گلزار کو
گل بچمن کشاد رو و وعده وصل میداد	سهل شود نشستم دیده انتظار کو
بود الهو سامان عاشقی بسته زنا بی بدست	دست خانکار ریت دست بخون نگار کو
گوشه نشین دل کنم دیده دل زمانه را	بهر نمودن رخت قول کجا قرار کو
وعده بعثت تم دمی فصل بهار زندگی	گروش دور و دور بدست این بهار کو
ایکه نوشته میدی فتوی با اختیار من	دست دست دامن رسته اختیار کو
کشتی چشم عاقبت بر سر موج فتنه است	باد مراد در کسار و دشتی کنار کو
مخفی اگر چشیده چاشنی شهادتی	روشنی چراغ تو لوح سر مرار کو
بسکه نهادم بدل داغ تنهائی تو	۲۵۶ شعله ز دسینه ام آتش سودائی تو
گشت چمن غرق خون بسکه ز تیغ بنگه	خون اسیران برینخت ز گس شهلائی تو
جام صبوحی بیا ر وعده بغد و اکمن	نیت مرا پیش ازین وعده بغدائی تو
در چمن انتظار داغ محبت بدل	صف زده لاله تا بهر تماشاخانه تو
از نظرت می رود عمر گرامی بیاد	آه چه شد مخفی و دیده بنیائی تو
رویف الیاء	
دایم اگر یه بود دیده آب آلوده	۲۵۷ ترکستی کنده لب بشراب آلوده
شیشه من زمی خون جگر بزمیست	من ازان می کنم لب بشراب آلوده
میرسد بدوئی دل از ناله زارم بد داغ	بوی خوناب دیدم تلخ کجا آب آلوده
سرگرازی زرد و زرد و زرد و زرد	دیده بخت چو گردید بخواب آب آلوده
مخفی بر کف من از بخت سودا می دارم	تا بیکبار کند لب بچو آب آلوده

<p>۱۲۸ شروع جلوه حنث چنان در دیده پیچیده شود یا قوت اگر بند پیچشم تر ز بت رسنگ نگشته واقف از مضمون از آن بر خویش میناما نه با بیگانگان دارم نه با خویشان سرافقت هیچ تاب تو میدری ز پائین که در گلشن به بین دست زنجار که بر سوزانم یوسف</p>	<p>۱۲۹ از آن آتش درون سینه خدیده پیچیده مگر خورشید را در حسن خود ز دیده پیچیده که مکتوب محبت را بهی سنجیده پیچیده ز لب سودای عشقم در سر شوریده پیچیده گیاهی میروید بر آسمان پیچیده پیچیده هزاران دست خود و دود خودی بر نه پیچیده</p>
<p>۱۳۰ کی بی سبب مار چنین از خاک پیدا کرده هم دین و هم دل پرده هم قصد جانها کرده یا آنکه در دلمه و دهان از یک فریب ورده یا آنکه در کون و مکان اسکان ندارد جانی تو فی طاقت نیستن و فی قوت بر خاستن دیوانگان را از بلای و قید عقل افکنده از هر یک بیگانه بر استندار بسته گاهم بر ایشان میکنی که مشق طوفان میکنی</p>	<p>۱۳۱ تو بر شناسایی خود این فتنه بر پا کرده کین با کسی هرگز نکرد تو آشنه با ما کرده در دیده هر دیده خود در انما شنا کرده و چشم هر صاحب دلی چون سرنگ جا کرده با این ضعیفها می مالد اشکیا کرده فرزانگان را از جنون سرگرم سودا کرده بابت برستی کافری چندان مدارا کرده ای رشک روز افزون نگار اینک صحر کرده</p>
<p>۱۳۲ منبیل زلف تر نسبت موی یعنی چه من کجا و موی من هم سرست که کجا وقع سوز جگر از گریه ستانه نشد نیست که قصه مهر طافت در تو</p>	<p>۱۳۳ گل امید مرآت بوی یعنی چه شیشه سجت مرآه گلو یعنی چه آتش عشق تر آب سبوی یعنی چه رفتن شام و صبح کوئی بوی یعنی چه</p>
<p>۱۳۴ تا بگردوی تو از خط نشان برخاسته نگرفت گز از حنث تا حبس آورده است چشم شکری مدارا بدیل از بین و نهمتان</p>	<p>۱۳۵ و دود میدی از جان عاشقان برخاسته غنایان را ز جان آه و فغان برخاسته کاشنای و مروت از میان برخاسته</p>

این خبر پیدا است که دست جفائی روزگار	هر طرف چون روز محشر الامان بر خاسته
زنده گانی را جو لذت نگر و دل زینهار	محفی اکین نشسته از کون و مکان بر خاسته
دلس زور و بهر انت غم و درم فرو ن گشته نه پنداری که در پیرت به پیغامی شدم خورند چه محنون اندرین قوی ازان یوانی کردم پنهان از در دیو جوری ضعیف تا توان گشتم	از گریه کاسه چشم لبالب پر ز خوال گشته بر ب که به سو گندی که در دمن فرو ن گشته که قلاب سر زلف تو زنجیر جنون گشته که گاه غم مرا بر دل چو کوه بیستون گشته
رویف الیهاد التتمه نایب	
چو چمن شکفته گرد و در نوای عند لیبان می ازان بر دوزیر کو نکشندی فروشان	من و باد نای گلگون دل و نشه نای مستی که هزار زندان دارد شبهای نای مستی
شب و باد و حریفان بهر افرویش محفی تو و باد و غارت من و گریه نای مستی	
ای بوالهوس چه شیوه محنون هوس کنی ای مرغ دل ز شب نم اشکم بهار شد از جور اهل جور چه فریاد می کنی سر بر خط اطاعت و فرمانبر می بند	باید براه عشق فغان چون جرس کنی تا کی فغان و ناله بکنج قفس سکنی باری به پیش عادل فریاد رس کنی ساقی بپلیا که را چو بکام مس کنی
محفی چو گفت گوی بجائی نمی رسد بهتر کنین حکایت بهر ده بس کنی	
دل من بر دشوخی بنگاه و لغز بییه به چمن نرسنه هرگز چو قد تو با هیچ سر و سیه	نه بدیده ماند اشک نه بدل مر شکیبه نکشد دست قدرت چو تو با هیچ جامه زینیه
شب مستی وصال ز حمار بهر نر سی محفی درین فرازی بجهان بود نشیبه	
مروانه ز عشق امشب پرواز می آری تا چند توان فغان و در کج قفس بلبل بهر ده و برین گلشن تا چند فغان بلبل آشفته و بکین بهر مرده در لگی سری	با شمع مقابل شوق دست رسی داری صد شکر کزین عالم کج قفس داری آتش بگلستان زن گر خار و خسی آری و البته شد امر و زم کاندوه کسی داری

<p>پرواز چه نخواهی کرد بال مکملی اری سلطان و اقا لیبی گرم نفسی اری</p>	<p>بیا ز هر سس تاکی دنبال شکارای دل در ویشی و تنهایی شطرت بهم برون</p>
<p>مخفی بچمن بیل شد گرم طرب با گل هنگام بهار آمد خیزار هو سه داری</p>	<p></p>
<p>اگر قصاصی آید بدست با وینچامی که نبود پیش ازین میتو مرا صبری و آرامی نوازش میتو ان کردن گدایان را بدشنامی که نبود در ره وادی از ان بهچاره جنای نماید گوشه ابرو اگر حسن تو در شامی لبی بر لب بهم دل را بیا دوش بر لب جاسی</p>	<p>نکردی باز چو ران بگفتو بی شد ایامی بیا ای مایه آرام دل آرام ده دل را اگر از شفقت و دولت تو لطافتی نیساز بقصد دیدن بچمن مشو سرشته اسی لیس بر آید آفتاب ای مهر آیدین رویت بیا ساقی لب لب کن ز می ساغر که میخوانم</p>
<p>مخفی دامن من ای مخفی سر خجام چه خواهد شد بکار خود چو می بینم نمی سرانجامی</p>	<p></p>
<p>بلیل نیاید در فغان از غایت افسردگی باشد مرا ازین زندگی بسیار بهتر مردگی</p>	<p>دار و گلستان ز آه من از بس گل شرمزدگی در شبنم قوی و من ز برون غریب و درس غلام نهاد</p>
<p>مخفی دامن نکر من کز چنگ غم بچم برون غم را همین اندیشه از دست من دلبرزدگی</p>	<p></p>
<p>تو و پیش شادمانی من و آتش جدائی تو و طریز خود خدائی من و در پدر گدائی من و دیر و بت پرستی تو و دعوی خدائی من و داغ آشنائی تو و رسم پیوفائی که ز قید عشق خوبان نبود دگر گدائی با امید آنکه روزی بغلط ز در در آئی</p>	<p>تو و سیر باغ و گلشن من و کوی بینوائی تو و حکم و کلام انی من و محنت اسیر تو و تیغ جانستائی من و زخم نا امید چه کنم چه چاره سازم بتو ای برستمگر که کنم نکایت از تو بکن آنچه می توانی چه کنم کمان ابرو انت که نهی خدنگ جانم</p>
<p>بهمه غم دیده مخفی ابرو امید دارم با امید آنکه شناید بخیاں او در آئی</p>	<p></p>
<p>که بر خیزند از تو بت زبانی که میدانی سرت کردم که بدکشا از ان چو می میدانی خدا را جان شب من بین با سینه که میدانی</p>	<p>بمردی خفنگان بگذر به آینه که میدانی در سودا می سر زلفت که خدا در کارم اولی نامم سر اسر خون شد عشق مخفی</p>

(عـ)

ای صورت زیبای تو آئینه آسودگی افسرده می سازد سراطرز تنها غلبای تو مجنونم و دارم نهان حدیغ لیلی بر جگر هر گل که بینی در چین دار و نهان داغ دلی	وای ناز استغنائی تو هر روز در پیودگی ای بیوفائاتی تو آن در پله فرسودگی باشد از آن چشمی مرا از کی بخون آلودگی ای مرغ خوش لسان مجنون داغ دل آسودگی
--	---

خفتی ز عصبیان ناصیه ام که دید چوین که در سیه
 ای رو سیه نشسته نشود بیک ازین آلودگی

بکوی غم و لاس روانه رفتی سرشک دیده ماندی ز دودیدن بمشکر که شود پیشیا ای مست بکام دل رسیده در بر عشق	به پیش شمع چون پروانه رفتی تو هم آخرا زین و پرانه رفتی بلبه گر بلب پیسانه رفتی اگر رو بر کن جانانه رفتی
--	--

برو خفتی محمد الله که آخر
 بر همین داز زین تنه نه رفتی

آینه از زلف سیب که رخ نقاب انداختی بجز دست موج سیما ب رخت بر ابروان از گنگاهت آب می خاصیت آتش گرفت تا چراغ گل ز عکس شمع رخ افروخته در دل ویران کن تخم حبهت کاشته راه تو هم زو خیالت در لباس شب رو به تو ز خساره خورشید عالم گیر شد محصیت مادی ز غفلت توین طاعت بهاد	آتش و رسیده جان کباب انداختی عکس ز خسارت نگه بروی آب انداختی خوش نگایه در لبانی از شراب انداختی بلب و پروانه در اخطاب انداختی چشم هموری برین ملک خراب انداختی از خیال صد غفلت در کار خواب انداختی سایه تا مثل بهار آفتاب انداختی در خطایم عاقبت بهار خواب انداختی
--	--

گشت خفتی عاقبت میل سرشک از موجها
 گشتی امید بر او موج آب انداختی

سرخ دل و طار و سر پرواز یاران همتی غم لبیب گلشن عشقیم در باغزار عشق بلب و گلزار و با هم صحبت یاران ابل در تحقیق رفته عاشق کم از عشوق لیت	غمیر گل بلب در اورد گلستان الفتی نیستند یار شسته مار از ابرو جسته خفتی کترین فیض گلستان رسته فیض جفتی عشق را یاد چه مجنون سرود عالی بختی
---	---

خنده کافی است بلبل غنیمت و مفسود را دل که شد سرگشته وادی زندهائی چه غم دلربائی پیش عشقت تعجب هیچ نیست جستجوی آرزوی دل نشان ابلهست پیش ماطر ز گرفتاری و آزادی یکبست دولتی خواهی که باشد پادشاه و برقرار بهر شادابی گلزار محبت باغبان صرف شد عمر گرامی و نکر دم حاصل	و رنگستان محبت چون نمدار و آفت یا گدائی عشق باشد همچو شامان شوکت گردود خوشی بیابان را همچون آفت نیست چون اهل هم را و سترس بر دوست همتی ما را نباشد یا منتها حاجت یست این دولت میسر غیر کنج خلوت شبنم افشک نباشد کم ز ابر و رحمت غیر افسوس ویشیانی و اشک حسرت
---	---

ناله ات را نیست گزنا شیر خفنی غم مخور
عاقبت پیدا کند این چیز از زمان قیمتی

آغاز قطعات و رباعیات

من ز دل تنگ دل زن تنگ است مخفیا کی رسم بجزل دوست	صحت ما چه شیشه و سنگ است راه تار یک و در کسم کج است
---	--

حادثی که در دل من (ایضا) چسبم عمل ما

بیل از گل بگذرد و در چمن میند مرا در سخن پنهان شدم مانند بود در برگ گل	بت پرستی کی کند بر من بیند مرا هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا
---	---

بیت (ایضا) من بر من

دل بصورت ندیم تاشد سیرت معلوم و عظم اهل قیامت بدل مانگن	بند و عشقم و هفتاد و دو دولت معلوم اهول پیران گذراندم و قیامت معلوم
--	--

(فرد)

ایروانستم که بیکدم عدم شوم	شتم که جان کداوم و دنیاورم
----------------------------	----------------------------

آغاز قصائد

و آب گل این چمن ماه همه بستان او برق درخشندگی پر تو خورشید یافتم مهر و پیغمبری مشعل در بین بر فروخت ملک و بنای اهل در دل من کرده بود	۱ قوت دل میدید بوی گلستان او گشت چو بام فلک عرصه میدان او ظلمت کفر از جهان رفت بجوای او فکر که بر باد رفت این سر و سامان او
---	--

عمرات کف کردنت خوردن آبکیانت تیر کمان های او چون نخورد بدست دوره هر آرزو صد خطر افزون شود هر که بدربائی بخورد می خجالت نهاد هر که بنا می عمل بر سر مهلت نهاد عجب جوانی گذشت آتش با هم گذشت طفل صفت تا بیکه در پی این زلال پیر چشم مروت ز چرخ و آشتن اندا بهیست بوی کباب جگر می خورد و مرغ گنجشک قطره آب ز تیغ اجسل دم زدن از حسن او عقل خطا میکند رنک خزان و بهار عقل چه میبکند	عمرات یافت ست خطر بایان او گشته بخون جگر سرخ چو بیکان او قصد دل و جان کند شیر بچکان او سر بفلک میکشد رفعت ایوان او موج طوفان ندید کشتی عصیان او منور و مرغ و دم در غم همبران او نیست بجز خون شیر بر پستان او قصد دل و جان کند ناوک مرگان او آه که دل را گرفت آتش بحران او رقص کنان جان دهد بر سر میدان او دام دل و جان بود زلف پریشان او روشنی باغ و گلست فصل زیستان او
--	--

تحقیق طاعت سرشت پیری نقت تورفت
مطلع خورشید بر شد مقطع دیوان او

مطلع دیگر

بر زده خورشید و آرمه زک بیان او از خطر آرد بر دهن کشتی اسید نوح هست نهان هر قدم چشمه آب حیات نقشه بسی کرده بود کفر هر گوشت شیوه آشفته گلی اند گل و سنبل بر د رو قیامت چه غم عاهی شرمند را روشنی دیده یافت کشتی در هفت آسمان که چه پیر و دیوین هر دو جهان را گرفت آه که در جستجو چه میباید باختیم	رسیده چون آفتاب نور بدان او معجزه میبهری ست موج طوفان او در ده اندیشه خطر میان او و ادب هر صفت زلف ایسمان او سر چو بر آرد خواب نرگس مهستان او هست شمع گناه شرم گناهان او تا ز نبوت نهاد پاس در ایوان او گرد تعلق نیافت راه پادمان او از سر فریاد میوم باز بر پستان او
--	---

بر دل تحقیق اگر زخم و کز خورده است
خون جگر می جگر باز ز انفسا ایوان او

شعر و دیوان منی منی او جان او
 دایم من شسته بود سینه بخوناب دل
 فیض سخن گوهر بیت ریخته امیر کرم
 این بخی دیده ام تا که به نیروی عقل
 گر چه سخن گوهر بیت از صدف بحر دل
 ایچ عشق مرا گریه آید او بیب
 گل که چمن چمن عطر فروشی کند
 عین عجب گر شود چه دم گل بر خردنگ
 ابل سخن ناخن پیچوده بر دل زند
 ظلم ستم پیشگان زرد دم آتش
 و سوسنه خاطر م تفرقه دارد سخن
 مدت چل ساله عقل دیری اندیشه بود
 هست نهر روی و در نهر آردم
 دل که در قلمین تن تو بت شایه لودخت
 گر چه ستم کرد چاک جیب شکیم بروز
 گر چه بچون منم محض ستم کرده است
 چرخ که از روی کین بسته بخونم کمر
 نیست زلفی او ده دست اگر دشمن بست
 شب هر شب تا سحر از سر مردانگی
 نیست اگر کشد لب باغ مردن چهره
 دیده نو تر بر شد مرد گرفتار را
 چنانچه آبجیان چشمه چشم سست بس
 هست پیچوده چند بر در گران بهر دل
 خضر عیش میرود و بی آب حیات
 پاینی طلب باز کش از در حسان و مهر
 خوش عمر مرا جز بهر کاسه نماند

گر می بازار او رونق و کان او
 شیر ز خون خورده ام از سر پستان او
 صیقل آن می کند جوهر نهستان او
 بی بی سخن برده اند تا فیه سخنان او
 بسکه بدر یا بود یا فتن امکان او
 روی بصحراد نهد طفل و بستان او
 سوده عجیب سخن گوشت بد امان او
 خون جگر خورده است غنچه خندان او
 مریم زخم و دست گردن سکه آن او
 مغز سخن را ای سوخت شعله سوزان او
 آه که تاریک شد آئینه رخشان او
 تا که بر آرد و دل گوهری از کان او
 از جگر خون چکان لعل بدختان او
 خزان اسرار داشت خانه ویران او
 صبر فروشی کنم بر در دکان او
 شک گذاری کنم در نه زندان او
 گوی سهر برده ام از خشم چو گان او
 بی اوبی کرده ام با غشم پنهان او
 فکرت ب خون کنم بهر شبستان او
 خاک بس می کند سر و خیا بان او
 رشک گلستان شود گوشه افتان او
 آب ز کوزه خورد خضر بیابان او
 نیست بحر حوصل او رهن شیطان او
 راه بطلعت نهاد چشمه حیوان او
 تلخ کند کام جان چاشنی جان او
 رخت بپا و دنیا آن سر دسان او

<p>رواق گلزار فکر بادستم برده بود و که چشم امید نور نماند بر وقت تخم محبت نکلند در دل من ذوق تن جدید اخلاق مادره دین غالب است</p>	<p>باز ز نو تازه کرد دیده گریان او صیقل که نامریک شد کینه حزان او نشو و نما بعد از آن یافت دیران او ورنه نبود بی بها خواستش احسان او</p>
<p>دم ز سخن بیزند تکرار تو دو خشم بیزین لذت را بر قدحسان او</p>	
<p>ره در این کجاست آه زحرمان او مغرض آن آب شد در کف اندیشه ام دم زدن از دین او و در بود از ادب فیض عطایش گرفت باغ خراب دلم ضامن ابر بهار دیدم که بیان من ریشه فرو میرود و جیش چوب خشک از شبنم منی بار محبت دصد بی مد آب تنج معرکه در ستخیزد گلشن امید را یاس خزان کرده ام حسن و طاعت بهم عریه بوی کنند روح نکرد اختیار بدمی مست خاک سز گریبان شب بر زدن این آفتاب بر و رقی سرفروشت هر چه رقم یافت مست پای فرود تر نهاد از سر عرش برین خواست کرد دل بر کند خانه لوح و قلم تا نشود غیر او محرم راز نهسان کعبه جو بنوا نه بود و جبهه او شکست پشت فلک شد و نانا نتران نشست شده احسان او باد بر دگر بمصر موجب و را می نبل راه قفسیل تو واد</p>	<p>تا بستم گل کند خار منبیلان او شعله آتش بود ریگ بیابان او آه خطا کرده ام مدح من و شان او شجره نشاندن ز من شتره دبی زان او تا شب یاد صبا فیض گلستان او فیض بهاران کند شبنم احسان او تازه کند کام جان میوه بستان او ریش گلستان کند خون شهبان او باز ز نو تازه ساخت شبنم احسان او گرند پاد صلح شان زلف بریشان او بر گل تا نماندت پر تو ایمان او نور با و تانداو شمع شبستان او لوح قلم انتخاب کرده ز دیوان او جانی نشستن قدید عالم ازمان او بهر شرافت نهاد پایه گریبان او از عقیقش باز گشت سایه ماران او رویت بخانه را بر سر ریسان او از سر کبر و منی رست در ایوان او روید این نه بر سلف و اخوان او تا ز خطر گذرند موی و اخوان او</p>

علم لدنی او گوهر و دریای علم بارج جهان را اگر فکر مرمت کنند نیت اگر اتفاق اهل نفاق از چهره مفسی از حد گذشت اهل نیرادرین پن تحقیقت بر در و پنجهالت نشست دل که بتدبیر غفل دم ز جفون می زند	لشتی شرع تو شد موجّه طوفان او چون ورق زرشو و برگ ز رختان او کشور دین را گرفت هفت پازان او مانده آستین دست ذرا افشان او هر که بدایت نیافت در ره ایسان او صد چو غلطون یو بندد فرمان او
---	---

مختفی ز بی طاقی ناله کند مرغ دل
چند چو طفلان نهی گوش بدستان او

غرم سفر می کند این دل دیوانه ام چشم مرده دار از نظر روزگار حاصله آید به تنگ بین دل غمیده ام در جگر هیچ که قطره خوبی نماند بر در سلطان عصر جیف ندارم و گر انانی صاحبقران بادشاه انس و جان بر سر اقلیم او جاوید راه نیست قوت بازوی ظلم رفته به خاک عدم زیره شیر فلک آب شد و در هر اس فتح ز اقبال آن بر سر هر کس رود	آه که جز ناله نیت یار بیابان او خون جگر می چکد از سر مژگان او عرض تحمل کند بر سر میدان او خنجر مژگان او طالب مرجان او تا که رساند بضر عرض مقصد ارکان او آنکه فلک سر نهد بر خط فرمان او لطف خداوند آن هست نگهبان او یافته عمر ابد عدل بدوران او تیز کند گدنگ جانب ایوان او پیکر نصرت زند دست بدمان او
--	---

ایضا در نعت رسول مقبول صلی الله علیه و آله

دل من بلیس عشقت داغ دل گشتانش ولی کرد و در تنهایی و چشم صبر خون گریه اگر دیوانه عشقت کرد آن روی زین اوی بیابانی کرد در جنت جگر از سیربستاند اگر دیوانه عشقت کشد ماری دین وادی نهال لایع عشقت میبکشد یارب چه بار آرد بدل ز شیشه ام اگر جامه عشقت بنان ایا	فخا دیوانه آن بارغ و بقا خیا باش بیابان را کند رشک گلستان چشم گریانش که این وادی و عشقت ناپیوست پایانش نه آن وادی که گل باشد شخص خا خضایش که دم سرشت تنگی هم در باشد ماه کنانش که جوی خون اول می آید و دیوانه بنانش ز چاکه این خم کرده ام قوتی که بنانش
--	---

کلاه فیض نازم که دست جم نشان او
 دهن از روی استغنا بفرق تاج خاقانش
 دل زخم پروری نمی هواسه گلشن دارد
 که خط استوا باشد مقابل باغبانانش

امن و عشق گرفتاری دل و اندیشه حسنی
 با نسون بر بنی آید بر اسودا عشق او
 نمود بیکشته پیوده از پنج سبق دادن
 و طاقی است طاقی در عالم چهره در معنی
 نیچین نیست گرفتار شش دران چشم نهینا
 محبت باشد بر معشوق که مجرم بر افروزی
 مشغول عاصی کسی که جهان به ماتم سیاه دارد
 کشودن چشمت معنی بر سر نیست بیکسر
 از ان در پرده خلعت نهان شد چشمه جوان
 نبود آثار کفر و دین که معنی اقلیم عالم را
 محبت این طراز ایمان بر رسم کفر می خندد
 محبت بر دل غمیده هر کس که غالب شد
 در دین پس از ان که یکدیگر فیض صحبتش با بد
 مشغول نیست که لوح فراموشش بچهره
 نباشد که چهره غمی بعد از دین بر سر قبرم
 ز در و ناله و اینها چه شد کار دل از دست
 محبت در دل میگوید خود را بر علم شاه دست
 ملاحت از آسمان باز نداشت از زمین دید
 چه شد آن بر تو خوشتر شبیه عالمات را یارب
 ز بیم شادمانی غم و طعن رسیدن من کن
 کسی را میسر سلاطین محبت یا غم جانان
 نهانی که گریه دارم ز دل دزدیده دزدیده
 بر ایشان نافرود دل غمیده در پیغمبر
 با صحنه محبت روان شد ناله زارم

که زنجیر جنون باشد سر زلف بر پیشانش
 بیدر اهی میگرد و ز راه دین مسلماننش
 فلانه از زبان خود بود طفل و بستانش
 یکی طاق خم ابرو و دیگر طاق ابو انش
 که مریم میهم بر زخم از گردنکدانش
 که فیض گلستان است نهان زیر انش
 حیات جادوان دارد شهید تیغ بر انش
 بجای آور بود انش مخان در قعر عمارنش
 که آب از چشمه کوثر خور و خضر بیابانش
 بزور قوت باز گرفت از کفر ایمانش
 روان دین سلامت کفر کافرستاننش
 که پیوسته خندانش گیسو یا بعد گریانش
 نداده اعتبار گریه زاری ذوق جدانش
 زیارت خانه قدس است بر قبر شهیدانش
 بود قبر مرا کافی چرخ لوح ایمانش
 تو خواهی در دافشان کن تو خواهی در دافشان
 چون خیزد سرگردان که ناگردد گریانش
 گرفتار محبت را ز افغان در دهرمانش
 که پیدایش است شماری ز نام عمل و کانش
 که دارد رونق آبادی و لباسه پریشانش
 که گوئی سر کند دل بجای گوئی چو کانش
 اسام صبر و تابلی ندارد ز تاب افغاننش
 ز نام صبر و داده دست موج طوفانش
 تو صبر هسته زمزمه که به هم میخورد دشتانش

<p>بر غبت جانفشانیها کم در پیش جولانش</p>	<p>سمنده بخت اندیشه زین کردست میخواست</p>
<p>مطلع ثانی</p>	
<p>اشک شعله آه جگر سر و گلستانش قفس شد شبیان آنرا و صبر را گلستانش که شست بتوانش را بریم سوی حرمانش</p>	<p>دل مرغ سوخته خیرست و آغ پنبه بستانش بنالرم غمندی را که در راه و فاداری و وجود بی وجود من بهر مهره و رنگ است</p>
<p>دل غم دیده و غمی چون بلبل زار می ناله زور و دل غمتهائی گجا افتد رفیقانش</p>	
<p>ترا آید بدست ایدل ده از دست استانش تداغم چون کند آخر من این سوز افغانش بر آورد از نهادم دو دو کلفت این سوز افغانش بنزد صبر بشستم کلید قفل زندانش که تا صیقل کند آینه خورشید تابانش برون آرم من از کان سخن لعل بدخشانش زوم از جان و دل است تو کل مایه دانش که با شش چشمه جریان درون زخم پیکانش نهم بر سینه بخت بسان مرغ برایش درین در بگویی پایان که بیداریست پایانش که از زندان و بگیری برون آرد رفیقانش نیدانی چون نیست اده از دست از دانش جواب آسار آرد و میرز و ریاست اجسانش که در دنیا و مافیها و ازلت حکم فرمانش غم دنیا فراموشش غم عقوبتی فرادانش ملک انشستن جید بر خاک ایدانش در آن ساعت که نرسید برایت غم و فادانش حکایت زدی قمر صفت آفتاب از سفره دانش بوقت آفرینش بر سر طعنه آس از فرمانش فرمانه بر جبریل امین در پیش جولانش</p>	<p>چون ناپایت در عالم بهر جا دامن عشقی دل من بخت می ناله ز بس سوز جگر و آرد غم تنهایی و درد جدائی بر دلم آرام بخت کرد و در زندان مراد دشمن بخت اند سرمد می دارم دل اندیشه من رفتم بود اندیشه دل را اگر در آستین دست شدم مالک نصابت از بلای آسمان بستم حیات جاودان بخشد غم رنگ ناز استغنا قبول افتد اگر از من دل غم پرور خود را بگو نجوایی اشک که شستی تابکشی پستی کمن آه غمگینی کن یاد ایام گرفتار ستار بختی و عمر نیست را نمیدانی درین در بگویی پایان پی عفو گناهکاران شهنشاه سر بر ملک هستی احکامه مرسل شهنشاهی که بهر لوح قلم از غایت شفقت شهنشاهی که در بان درگاهش بخت شهنشاهی که نرسید برایت غم و فادانش شهنشاهی که نیش از مکنات عالم و آدم شهنشاهی که از دست قضا مهر فوت را کمال قرب از باشد که در معراج جمالی</p>

<p>چهارستان عالم را بود از قبضه ابرو خلق کسی که اندر ره آتش میزد قطره آتش عتاب او بود وادی تهر جانب که بر خیزد بود احسان او ابروی که در صحرای ناکامی بسان آفتاب که در برون از مشرق گردون شهرنشاهی که از بهر شفاعت روز رستاخیز از آن ظاهر نشد عجز از او برقیقه اول عنایت در ملک قبح اردوین طرز سلیمانی</p>	<p>در جنت یانج میگیرد سیم بودی سجانش شود و خورشید صحرای قیامت ابر بارانش بفان مثل آفتاب در روان در پیش جولانش برون آمد و گل مقصود از خار بارانش فتد گرد عطار و سایه خورشید تا باناش بود خیل ملائکه را نظر بر عوان احسانش که در زیر نقاب لطیف دوشت نهانش شد اقلیم بدن ملکش دم تخت سلیمان</p>
---	---

شهر با بر مخفی چهاره رخ می کن که می خواهد
از زبان عطف ای خود بدیده گاه افسان

مطلع

<p>دلم و دل آینه عشقت و جیرانی بیایانش من آن که خودم خودم که پای اندر آن دریا شبهید عشق و دارم ز تیغ ناز او زخمی اساس گردش گردان باین شکر که جانی بختان خامه را ز تنم بگردم ازین وادی ببرزان در سخی آید نهال تنم امیدم</p>	<p>معلم جذب عشق است و خاموشی زبانانش بود زنجیر در گردن بر سخی صوح طوقانش که در محشر بود و شاه مر از غم نمایانش بنیاد فلسفی بود محتاج خاص و کاشش که جانی دانه آتش میخور و بک بیایانش که در وادی نویدی زراعت کرد و نهانش</p>
--	--

دل به شفق مخفی زین خود ارسطو است
پنداخته است اما خاستن پیدانش

<p>در میان کشور ز نهیهای طالع ناقصم دارم تعالی الله چوستانی ز خون دیدم پروردم ر بود از دیده خواهم یا بهر اهرام و صبور بیای و دید و صبری کن که از حسین ناوانان سخن در سینه نهیست که از ملکی آن دانا زبان در لب که لب از گشت شنو بستم</p>	<p>و گرنه در نهی بندگی نباشد هیچ نقصانش که بجز کت فرد و بزرگ است که بدایش مسلمانان مسلمانان فغان از در زجرانش مناجح قیمتی را می انداز دست از زانش مستکلفه قیقتش باشد مبارز پیشیانش که این راه بس خطرناک است بر پیرانش</p>
---	---

قصیده در بیان تصوف حال عشق آینه

رستمی که بر دل آبی مراد جسم جان بینی
 سر از زویشکافیهات ایدل جیف می آید
 ز زناقص عبارت را درین بازار نفروشی
 چون مردان بر سر مردان ناکامی شتم کن
 چون کامل شود حاصل مشو فاعل زنا کامی
 زبان در کام هست کش و پای هیزد و من
 آن حالت روشنی در دیده بنیای دل گردد
 تر اگر حد جگر باشد ز خود بند جگر خوار است
 بر آسای خاطر این نفس کافر همچو پروانه
 چنان مشتاق عصبیانی که تا سر حد نوبت
 تو گردون همتی در اوج محنت بال نکشای
 بخون آلوده دمان عصمت را دمی خواهی
 ز غفلت رو بگردانی و پای لذت طاقت
 بداردی پیشانی طالع چشم کج بین کن
 ز حال خود مشو فاعل که مردان سر میدان
 زوایش گر نشان واری کن افشای راز دل
 بزندان خوانست بی بهر صحت بهر آن کاخا
 بنرم نیستی یکدم گر از هستی بروی آئی
 بروی آئی اگر از خود چه نور چشم نایبنا
 خرابی جهان بیوفا از آتش نفس است
 وجودم را عدم دانی ز نادانی خطا کردی
 بروی کن منبیه از گوش بگوش دل سخن شنو
 غزل گفتی و در سرفتی و سله با من بگو تا که
 هوای وصل تو دارند و ایتم دوستان تو
 و لم دیوانه میگردد و چه منم ترا انگبین
 توئی سلطان میدانم منم مظلوم سرگردان
 غرض اینست چشم راز خزان جگر خوردن

همان که در رویش حدس دلخ آری همان بینی
 که نس را کیمیا وانی سخن را از منان بینی
 که ز زربا محکم دوست بروی امتحان بینی
 که تقدیر الکی را چو رآسمان بینی
 زود و زعم میاد و زود خود را شادمان بینی
 که فتح ملک دل در جوهر تیغ زبان بینی
 سرخوشی ز خود بینی خود گر در تیان بینی
 محاسن اینکینچو ای ازان کاخ تیان بینی
 بر آتش میزنی خود را و آتش گدازان بینی
 گریزی از سعادت گر سعادت را زبان بینی
 ههای اوج راحت را کجا در مشیان بینی
 با این آلودگی از آتش دوزخ امان بینی
 سر خلاص خود را زیر دست آشیان بینی
 که شایه بجا بدست بروی رستگان بینی
 بقارادر بدن یابی فنا را ترک جان بینی
 که چون منهدم بر سر بر سر دار زبان بینی
 فضا می کعبه محنت به از بلای جنان بینی
 ولت را در طواف کعبه روحانیان بینی
 برای محنت هستی مکان در لامکان بینی
 ازین آتش جهان اندو جهان بختان بینی
 وجودیش را کمتر از فیصل و مان بینی
 پر مجلس زو اعطانتاش در میان بینی
 طلوع عمر را بر فردان فردان بینی
 تو روی دشمنانت را بر غم دوستان بینی
 چه خواهد شد ترا اگر جانب ناسرمان بینی
 تو خورشید و جهان باشی مرا خفاش جان بینی
 که در هر قطره اشک بهار اغیان بینی

درین بیدار مژگان هرگز نواز غمخیز نباشد
خود را خاک بر سر کن که رسوائی جهان گردد
بدر مغلسی نخون مشوش سر منده همت
بهرای راحت از داری بزم از دور عالم شود
بزرغم دوست یابم شگفته به چو گل به بزمین
عجب است که شسته وادی شده آن جنبان سپاره
من از دل و رخ میخوام نمود از رخ میخوام
چه و آفت تو از از نهان عالم بالا
دور و گوهر زخم خوشین بر یکدیگر باشد
تو از ملک خدایانی با صراط از وطن خدای
همای عافیت از می قدم در راه محنت نه
از نور دیده ای چشم طلب بگذر اگر خواهی
سرور کشور طلبنت که پس امر محالست این
نهان در محوچه دریا از جویچه صفا
بچه بیز از شیان زندگانی طاهر عمت
نماز و طاعت و بیار حسن یار هر دیده
ز محبت که سپه و بالی کشائی در چین بلب
برو آینه دل را با آب دیده صیقل کن
ز شکر خنده جاود بگردان گوشه ایرو
کیست که چو چون غفلان سپهرستان گفت را

بچشم انجان که گسوی گلزار جهان بینی
جنون را تاج بر سر نه که کام دل از آن بینی
ملامکت را اگر بر خوان حاتم سپهان بینی
محالست آنکه در عالم تو راحت که جهان بینی
عبارت خاطر هرگز نه انبیا سے زمان بینی
طلب گاه محبت را مکان در را مکان بینی
من آتش در دستان بهیم تو را آتش مخاف بینی
از آن این پر تو خورشید را در آسمان بینی
بچشم تربیت روزی اگر در دهر و کان بینی
بجواب شب اگر در دهر و غم هندوستان بینی
که هر خار کف پارا درفش کاویان بینی
رخ آینه مقصود اسرار نهان بینی
که حسن و میان را در نقاب زلفی بینی
تو چو پاهای کبری ملاح خود را بر کمان بینی
تو چون صیاد نا بینا بر آتش میان بینی
همان بهتر که این آینه را در عکس آن بینی
بهار صد گلستان را نهان بر یک نغان بینی
که احوال و دو عالم را بر آن یک یک بیان بینی
که عمر جاودانی در خدنگ این کمان بینی
تو شیر غایت در سینه و شیر گان بینی

مطلع شانی

چهره دیدی نفی و رشادی که خوش بوستان بینی
چرخ دیده روشن کن برین بستان سرگرد
بزمین اهر و گردان چو اند تاله و شیشه بینی
بشرقت آتش اگر دی بسبب خود سستی بینی
کشتی در دیده هست اگر از روی بینائی
نمونی غیبی سوائی نه بالی حریف و امانی

چهره ندان دیده از غم که بستانش نمان بینی
که خون چشم بلب را بهار مهر گان بینی
شعر آینه نرسید آن که چون محراب گران بینی
بچشم دل اگر در روزگار مردمان بینی
دوران پرده وحدت همه نقش جهان بینی
اگر در صفح جزوی کتاب عالمان بینی

چون برون رود ای کن ز در و بجزای مخفی
که با لب و زین و اوی عزایت بهن خان بینی

برو از پرده و انش در آید صورت بپایش
اگر چشمه تماشا را از نقاب از چهره برداری
اگر دانی چه میگردد و در وقت گذشتارش
بپاس فکر پیشین ترا وقتی سراو است
برویت گردش گردون در اندوه نگشاید
سر صرافی داری سپاسه از چپان بایده
بساط عقلی بر چپن و بر کن سما غر عشرت
بزدی سبید کن درین رد کام ناکامی
نمیدهد مودت طوفان سخورده لطمه در پا
بیا از دیده عبرت تماشا کنی گلستان کن
شب تاریک بیم هجوم و با شوق بهشت
گذشت چنگام بشکیر و بر آفتاب آینه گداز
بهم بر زن تعلق را چون مجنون بیکسو شود
چه خوابی دید زان ابرو چه خوابی دید زان بزم
جوانی رفت و پیری رفت خود هم میری آخر
هوای دو دو مان تا کی درین منزل سر سپهر
سرت گردم چه خواهد شد اگر در طرزه بسندنا
چون دیش اگر داری زبان و کام و چرخ کشت
سجود خانه جانان تو بی منت غنوی محمد
اگر از پرده غفلت برانی بهیچ منزه از پرده
بیا و بنگان یکده بگورستان نگاهی کن
مهر آبی نفس سنگ را خود حیات بخیر دارد

که در هر گوشه خلوت صد اسرار نهان بینی
منار و دینی و دنیا عیب پیش از آن بینی
ز بانش را سر اسر دل اورا زبان بینی
که دق کهنه پوشان را نقاب استنان بینی
اگر آشوری باید که بهیچ و اندران بینی
روح این دوکان را شعله زرق جان بینی
اگر خواهی که میران را درین پیش چو آن بینی
که چون دشمن بشوی با خود عدو را هر آن بینی
اگر گشتی نشین باشی تو نشان بادبان بینی
که در سینه میجاری ز در و بجزای مخفی
باین رخسار بخوابی که در مقصد نشان بینی
درین وادی بی پایان توره کاروان بینی
ز شوره شهر اگر خوابی که خود را در امان بینی
که ناز حسن ادر احسن تا تو در جنت بینی
هنوای دید و حسرت بسوی این و آن بینی
دو آتی چون درین منزل چرخ و دو مان بینی
ز ابرو گوشه غمی بسوی مخلصان بینی
ز دست این دیوان تا کی زبان مال جان بینی
دران مجلس اگر خود را تو از ماموران بینی
گلستان حقیقت را جهان اندر جهان بینی
که تا از چشم ایشان آب حسرت در روان بینی
که خط به خط بر آید و عکس و عکس استخوان بینی

مشو دل شادای مخفی ز مرگ شمنان خود
بیاد آور از آن روزی که خود را در جنت بینی

ایضا قصیده

✓

در غمم پیروز و به وزیر است
 در دور که نقد حیات را کردم
 در دود غم مرا به کفایت
 فغان که دست مرا قدرت بخرد نیست
 کنون که چهره مقصود دیده ام شاید
 تبارک الله ازین دیده خون دل بریزد
 غبار ظلم چنانم گرفت در هوش
 رسید کار بجائی که سر زنده بماند خود
 بروی آتش دل می کنم کباب بگری
 ز بس سرده و پشیمده ام فرو بریزم
 ولم در کوشش چرخ آیینان جوارحت
 گرفت ز آتش دل و سر مرا خواهم
 گرفت لرزه و اندر دگر مرا چه کنم
 تمام محنت و دردم چون ناله بهیستار
 رسید کار بجائی مرا ز گردش چرخ
 نماند ناله زار دل مرا و رن
 گرفت موج طوفان غم مرا در یاب
 چون ناله دلت از روی در و بر خیزد
 ز مهر و شفقت اسلامیان نماند نشان
 حذر ز ناوک آهیم ستگر می تا که
 بشوق آ که شوم چهره سبائی در گرد تو
 تو شهر سر ارجهائی تیرازیانی نیست
 به بن بسوی غریبان و بسکین مظلوم
 گویند ظالم میرحم این قدر تا که
 شکستن دل آذر دکان بقای نیست
 شیوه غیر لئان صاحبان داد آخرو
 ز روی لطف تیغ حیرت من بکشم در کش

و گر چه سود و ناله پریشان
 تمام صرف جهالت ز روی نادان
 بس ست جامه حیرانی و پریشان
 که حبیب عمر کنم پاره از پیشانی
 کشم بچشم حیا سرمه صفایان
 که کرد گوهر شک مرا بدخشان
 که نیست در نظرم آفتاب نورانی
 بان ناله زول راز لای پنهانی
 ز بهر گریه کنم ساز و برگ پنهانی
 بسان برگ خزان که مرا بجنبانی
 که حرف نپند کند بادلم مشکذانی
 ز خون دیده نیم عندلی به پیشانی
 که نیست در برین چانه زمستانی
 تمام شعله آهیم چون زار زند است
 که چاک دهرین با هم کند گریهانی
 ز تیر ناله کنم زخمهای پیکانی
 و گره کشتی امید گشت طوفانی
 خراش ناله کند بادل تو سولانی
 کجاست ترس خدا و چه شد مسلمانی
 عنان من زره آرزو بگر دان
 بر استقامت صبرم نهاده پیشانی
 بسوی غمزدگان گره عنان بگردانی
 ز روی عدل و بشکراش جهان باستی
 بدست دیو بود خاتم سلیمانی
 که مورد بادل انسان کند سلیمانی
 شکوه دولت فیروزه خان دورانی
 که بالو دست مرا نسبت خراسانی

توبه و عذر عدل تو داروم زنده
 کجاست خردۀ عیدی که پیچیدگی خیال
 و لم بز در توکل بت هوس بشکست
 کشیدیمت من سر مهر حیا در چشم
 زرقن سرو سامان از ان ملائم نیست
 مشوه نرو و دل از مشکله که پیش آید
 مشو ملول که افلاس بر تو غالب شد
 چو کامرانی ایام به ابقائے نیست
 به پیش همت و انا گدائی محض است
 محال عقل بود بدوش بجانب شهر
 بهر دهر نماندست مشتری ورنه
 بهای غلغله جو آیم سبک مرانگست
 گرفت ملک سخن را زنده می آخسر
 خراب آسم عمل گشته ام ولی پرکنم
 بر بدوست افتضا و بدوخت طلوع من
 عالم شکستم و مقصود مختصر کردم

و گرنه نیست مرا قدرت سغندار
 پیش جلوه آن جان و هم بقدری
 مقیم نمیده کجا و طریق ره سبائی
 که نیکم بسوی دیگران و جیسائی
 که کاروست چپ و راست میرسانائی
 که مشکلات جهان بگذرد با سائی
 که هست انبلی هر خطو سال ارزائی
 که روزگار وائی بدین ارزائی
 شکایت سرو سامان از پریشائی
 کیکه از غم ایام شد بسیار
 منم بحسن معانی چو یوسف ثنائی
 که عذیب کند یحرم گل افشائے
 بعون تیغ زبان بهشتم با سائی
 که هیچ چاره ندارم ز حکم سلطائی
 بر غم جوهر فاقم لباس و دیوانے
 که نیست طرز ادب گفتگوی طولانی

بساط خویش تو مخفی ازین دکان برخیز
 که رفتی رونق بازار گوهر افشائے

قصیده

از شیوه ناصواب توبه
 بر عکس فروزد قوت دل
 چون چهره زرد میکنند سرخ
 بهر چشم که غم بر دل برآید
 پاییم بر کاب فکر بند نیست
 چون خواب بر ابرست با موت
 در حالت نزع توبه کردم
 چون در غمت غصه تاب نپذیرم

از خوردن این شراب توبه
 از بوسه گل و گلاب توبه
 این خشک سیسے ز آب توبه
 از بوسه بد شراب توبه
 از تنگی این رکاب توبه
 از کثرت خورد و خواب توبه
 ندین توبه بملی حساب توبه
 از شدت غم و ناصواب توبه

در

چون باعث قوت گناه مست صدگونه خطا کشد درم غوش بر در و فراق می فراید در سینه کوه خون کند دل خون خود و غسلی را بریزد ناخوره بکیت می در آید از خوردن می کند فراموش گر خاچه فسق سنگ خارا است زین پس من و گوشه تناعت دیوانه صحبت کتایم در صحبت غیر نیست فیضی از بیم عتاب جان زتن رفت زین بار مشو توبه مغرور از شکمش سوال آسود گر توبه تو نباشد از دل هر کس که ز توبه باز گردد شرمندگی گناه باقی است هر کس که بتوبه پست نهد شاد موی سیاه سفید ابلق بر عمر چو میست اعتماد	از خوردن این کباب توبه از رخ چو کشد نقاب توبه از آواز می و زباب توبه از گرمی آفتاب توبه از مردم بی حساب توبه از خوردن خون ناب توبه با هر که کند خطای توبه در خطه کند خراب توبه از همت شیخ و شایب توبه از صحبت این کتاب توبه از صحبت ناصواب توبه از سلطنت عتاب توبه شاید که شود خراب توبه تا گردول از جواب توبه بی مزه تو از حساب توبه هم توبه شود عذاب توبه گیرم که شود ذاب توبه آخر کند اجتناب توبه از کردن این خضاب توبه باید که کنی شتاب توبه
مسرور بهیست تو محفی	کریم ازین جواب توبه
ترجیم بند	
بستان نگه یار قسم	بستر و دلدار قسم
بکمان خانه آبرو سوگند	بسر ز گس جادو سوگند
که شرم گشته چشم ناکه است	خاک ره گشته طریقه است

بصفا می کل بدی تو قسم بگر گیری زلفت سوگند	بسواد شب موی تو قسم بدل آویزی الفت سوگند
غبار که در کور مرا حیرانم غیر مردن نه در دور مانم	
بدر چشم سیاه تو قسم بدر بند و سه خالت سوگند	بدر لب کینه نگاه تو قسم دلایل نعل مشالت سوگند
سوختم به سوختم از سید اوت چند فریاد کنم از اودات	
بصفا می دور گوش تو قسم بدر ناوک مژگان سوگند	بادول مپی هوش تو قسم بزم زلف پریشان سوگند
که چون بیت و گریه تو بند لعل شکر تو	
بشکر ریزی گفت تو قسم بعقیق لب شکر سوگند	بشکر ام قد و لدا تو قسم بز لال سر کوفه سوگند
بشیران خیر از خویشم نیست جز خیال تو که هم پیشم نیست	
پاز گفتم بدین تو قسم پیر و دوشش تو را بیا سوگند	پیر و دوشش تو را بیا سوگند پیر و دوشش تو را بیا سوگند
مهر و مهره انبوه پیش تو قدر پیش تو جمله بالی اند تو بدر	
بصفا می بدن یار تو قسم بدین اس کل سوری سوگند	بدر چه ذوق یار تو قسم بدر باری غم دوری سوگند
عاجزم عاجزم از سجدات لطف فرما که شوم قریات	
بدر عریده دوست تو قسم به نمک های سبک سوگند	بدر سینه نیت پهلوی تو قسم باد اولی تو قسم سوگند
نفسی بر سر دایم بفرمان	

ابو سے گل بر سر یا غم بفتان	
بسر ز گس خسو قسم	بدلی عاشق رنجور قسم
ببر و گردن و غنچ سو گند	بسر و سنبل شہب سو گند
کہ دل از دوست بشدہ بیمارم بدہ اسے دوست و گرہ آزارم	
بسنائے کف پای تو قسم	باؤ کفتم باو اسے تو قسم
بگل عارض رعن سو گند	بجلم زلف چلیپا سو گند
عاشق قسم عاشق گفت ار تو ام عاشق قمارت و رفتار تو ام	
پدم تیغ سیہ تاب قسم	بصفائے دل چہ تاب قسم
بصفت خنجر شکران سو گند	بدرل خون شہیدان سو گند
بندہ ام بندہ ویریت نہ تو مومہر و غضب و کین نہ تو	
برخ و عارض کلفام قسم	بہ بنا گوش و طارام قسم
بسر جعد مط سو گند	بجھاٹاٹے تو دلبر سو گند
نیت غیر از تو مرا غماز نہ تند خو سنگد لے شہبازی	
بسر گو نہ بر شام قسم	باسر آن مہ دلدار قسم
بشہیدان محبت سو گند	باسر آن مودت سو گند
رنجہ فرما قدم و شادم کن از ہمہ رنج و غم آزادم کن	
بفقائے پرد و شوق قسم	بجہان گیر سے ہوش تو قسم
بصفائے گل نسیر سو گند	بسر ساقی بلورین سو گند
بکھے جانب ما باز بکن شاہبازی سر پر و از کن	
باسیر نظر یار قسم	بادا سے نگہ یار قسم
بادا سے قزو دلجو سو گند	بہ نسیم سر گیسو سو گند

گویی از لطف که من یار تو ام بجدا خسته و بیسار تو ام	
بشکنج شکن یار قسم بدل آوینر کیس سوگند	بدرناقه تا تار قسم بهر کج اندازے ایر و سوگند
هر دم از شوق وصال مردم به تنفس دوا ملت مردم	
بجفا سے ملک العرش قسم بخدا و بحقیقت سوگند	از سمانا به سر عرش قسم بسر شمع نبوت سوگند
در خاک ره جانان است نظر لطف پئی در مان است	
الف	
ای حسن که در پرده بخود را ز نهان داشت دری بحد و او که از گریه ابر است زان پس که بگذر از جهان غنیمت شاید این آتش شوق است که در سینه نگنجد بی پرده از آن بر سر بازار بر آید مستانه بر آو و سر از پرده وحدت جار و بکشت چمن ساخت عباد را امروز پریشان زده گل بر سر دستار تا بهست جهان گردش دور قمری هست	بر داشت سر پرده چو رازی به زبان داشت رنگی بگهر ریخت که در سینه کان داشت اندیشه بهار از غم آسیب خوان داشت وین چند به عشق است که بنیان نتوان داشت بکین فتنه عیان در دل اسرار نهان داشت از بسکه سر گری باز از نهان داشت زان پیش که گل را بچمن اشک نشان داشت آن غنچه که وی بر سر خندان داشت ول بستانه این طرز مکر و تیران داشت
وقت که آه از دل پرور بر آرم دو دزد دل نور شبید جهان گرو بر آرم	
فریاد که این ناله من پرده و آید عشق است که شادی و غم با کف اوست تا چون نه ناله بود و مقیم در دیوار روز یک عطا کرد بهار و شمع چشم تا چون نه ناله بود و مقیم در دیوار روز یک عطا کرد بهار و شمع چشم	غما ز دل غمزه خون جگر آمد در و دیده هر دیده برنگد و گد آمد از خانه بیرون آئی که وقت سفر آمد خود برو که در دیده تو با جلوه گد آمد بر خیز که این غمزه گد امی بسر آمد

تا آنوقت چنانچه نشود باعث بجزان سودا در عشق ترا حوصله تنگ است هر کس به ملت محرم اسرار بهمان شد	در دیده خیالت بدل از دیده برآمد دیو ای شد و بر سر بازار برآمد شد تر نه خون خود و بر دار برآمد
از عشق بنیان آتش غیرت بدلم زن کز آتش غیرت شود این نعل درویش	
رفتیم که نوشیم می از ساقستان نوشیم بهیچانه وحدت می گلگون تقل در میخانه باندیشه کشتیم چون بوسه گل دست در عشق خراشت افسردگی بود از آن هم اثر نیست تا ریک شد از طلدت غم خانه عشرت هنگام می و مجلس فرزانه کشین نیست	کردیم بر سوالی آتش بپرستان اسرار می و میکده گوئیم پرستان از دل بیسانه بگوئیم پرستان کافیت مرادیدن ویدار گلستان بگذشت لگر می بازار و گلستان روشن کنم از آتش می شمع شبستان دیوانه بود هر که شود هم پرستان
مغرور مگردی که در توبه فرار است هشیار که این راه بی در و در است	
آن روز که از روزان دل در دل مایود از گل نه اثر بود نه از ناله لبسبل زان پیش که فریاد شکافد سرخارا آن روز که پر خون جگر شد دل پینا روز که بنامه حرم کینه نه دند آن روز که در پرده بخود جلوه گری بود میخانه تنی گشت نشد گرم و ما غم بی نشسته مستی سر پینا بشکستند	از دل بچینه اسرار خدا بود کین زمزمه شوق پیچیده باد صبا بود از تیشه او در جگر کوه صدا بود این شمع جهان در اثر ساز و نوا بود این گریه هنگامه بختانه کجاست بود نظاره گری جلوه او دیده ما بود نوشته آن باده کبری روی ریاب بود این لفته همه در سر هر پیر و جوان بود
این جلوه چنانست که در پرده بهمان شد نویزی شد و در قالب خود شبیه جهان شد	
در کعبه بهین رسم طواف حرمی هست بر زخم جگر میم پیوده نه بندم غم نیست اگر چرخ نه گرد و بجزاوم	نازم بجزا بات که آنجا حتمی است تا حوصله را طاقت در و دالمی هست چیشانی امید مرا هم رقصه هست

<p>آن نیست که پوشیده شکایت کنم از کس ای یه خبر این سستی هستی تو تا که به شکلیم باعث خوشحالی من شد مغفوری عشق ترا از منی هست جز جام محبت که پر از نشئه و قیست</p>	<p>تاوست مرا نیزه ز تار سست همشیار که دنبال وجودی عدمی هست بر دوشش دلم باد بهر جا که غمی هست کافی ست اگر در قدح و جام نمی هست پیمانه خون سست اگر جام غمی هست</p>
<p>مانشده لبان رزم و کوثر شناسیم از بی هنر بهر بهانه محتاج و گدائیم عمریت که در پرده پندار خرابیم چون سبزه نوحه خاسته بردمان صحرا پروانه عشقیم که گر ما و دل ما آئیم که بروی ایسا و اشارت با آنکه ندانیم پرو بال پریدن تا و دل اسباب تعلق میوست</p>	<p>در راه طلب پای خود از سر نشناسیم پاشنه این سلسله چون و چرا ایم باشد که ازین پرده بیکبار بر آئیم از شبنم احسان تو در نشو و نما ایم در شعله نشینیم ندانیم کج آیم قفل از در کنجیده ملقبود کج آیم در اوج هماسایه اقبال ما ایم گر با و هواییم که در قید بلاییم</p>
<p>خون جگر ناله اگر در دل مخفی غم نیست چو در باغ طلب نقشه سر آیم</p>	
<p>چون فصل خزان است در بهمن بهار است تشنگی بجز دغ غلی کلین با غم این آب شرب پیشه من تشنه ندارد در خانه تاریک دلم نور نه بخشد هنگامه غوغای چون گرم کند باز در کوچه مقصود ز من نام و نشان نیست شد پند صفت عاقبت این موی سیاهم</p>	<p>مارا به پریشانی ایام چه کار است چون در جگر ناله کند پند دماغم بهر بندن از خون دل جام ای غم گر پر تو خورشید شود شمع و چراغم آتش تنگی تا زده سودا سده دماغم این به که درین کوچه گلیه در سر غم خاصیت بیضاست مگر در پرده غم</p>
<p>آتش به چمن زد شر فصل تو زرم خورشید فرو رفت ز تاریکی روزم</p>	
<p>چون در دغ غم عشق تو غم در جگر کم کرد چون سن حاجت و سهم را کلین ساخت روزی که محبت بسرم دل چون سوخت</p>	<p>وین آتش شوق تو چه صبا در بدرم کرد چون ناله صاحب نعلبان با غم کرد سودا سده غم عشق تو خاکی بسرم کرد</p>

<p>دین داری به فایده بیمار سرم کرد در کوچه یازده جهان جلوه گرم کرد این خواب که شمرنده ز فیض محرم کرد این گریه که صد و چهل شب از نظرم کرد زان بروز که تقدیر مرا هم سفرم کرد تا شیر مناجات چنین در بدرم کرد</p>	<p>بیماری باعث بیماری من شد عشق تو بر آرد در زخمو تکه عظم یکشب بمردم نرسانید با خرا آه بر بشاری جگر تشنه بیهودت راهی بمرد دل تدبیر نرفتم افتاد مرا ز دل آخو بر نایب</p>
<p>خون نایب جگر از دل ریختم بدر آورد درمان کسی درد مرا سود ندارد این بام فلک کو کب مسعود ندارد ببخش دل بودن تو سود ندارد نازم بر عشق که مردود ندارد پنهان نظری جانب مقصود ندارد گنجایش بوی شکر و عود ندارد این آتش اندیشه من دود ندارد هرمی که کباب نمک آلود ندارد خط ولت از نقشه داود ندارد</p>	<p>فریاد کزین پرده مرا عشق بر آورد صد شکر که زخم سر بهیود ندارد عریست که این پای خوست زینست خواهی بجرم باغی و خوابی بخرابات یکس بدر میکه منظور نبشت بی نور بود دیده آن چشم که از دل در خانه بابوی کباب جگر است سر تا بقدم سوختم و غیر ندانست در دایفه باده کشان تلخ می بود گر گوشش ولت طالب تاثیر نباشد</p>
<p>اشب شب عیدست همین بجاقت مخفی نظرم سوی خراسان عراقست</p>	
<p>رسوای عشق تو با و بر سر نازست مضمون خطش قصه محمود و ایازست در پرده این کارندان که چه نوازست بر روی اچا پنهان همه برای تو بازست چون عفو خداوند جهان نباشد نوازست شمع است حیات تو که در سو زگر از دست این راه سراسر چو شیب و فرازست هر چند رد گلشن مقصود در نوازست</p>	<p>ندان روز که دل مالتو گرفتار نوازست تا هست در بین مدرسه عشق کربابی سرگوشی حسن تو زلفت نشد آخر بخر خیر بر آورد عادت مناجات گر رفت خطای تو ز جلال نه گزیدم تا چند توان دید درین خانه تاریک بر مرکب دولت نتوان بردن بر تنیدی بی رضعت بیل زروم جانب گلشن</p>
<p>رومیکه غم ز کس تو را نگرانی کرد</p>	

<p>بر باد و هم محنت و حسان گرم را آتش ز غم این خیل غم را و چشم را بر آب ز غم نقش مسیه کار قلم را زین باد و غم مست عرب را و غم را تا پند لوان کرد گره زلفت و شرم را بر دیده حاسد ز غم این نشتر غم را بر در دول افروز فلک بارالم را</p>	<p>غشسته بینائی صاحب نظران کرد چون دل غم بر سر محنت و غم را و قیامت که از شعله آه جگر خویش را اگر کنم این دفتر مجده و انش وارم سر و بد انگه و بر سر یادزار حسن از پی مجبوری و دل گرم محبت همت مددی کن بدو گاری غفلت روزی که قضا قسمت اشیائی جهان کرد</p>
<p>گویا شده ام ب حیات ست ز بانم آتشکده سینه من کیسه دین ست امروز اگر طالع من پرده نشین ست گردی که مرا از ره همت بهجین ست این باد و تصویر نگارنده چمن ست ای دمی بر آتکس که دل آلوده گین ست هر لوش که یعنی بد منش قرین ست و شین بی تاراج متاعت به کین ست</p>	<p>انفنی مشو آزرده که از صیقل تمدبیر از خاطر شفته برم داغ ستم را اسرار هیچ ست در اسرار کجاست بینائی چنانم دلم از روی یقین ست و راد پس پرده چو نور شبدر یاد در دید و آیا شود زور شعله بی قوت طالع نتوان دید نه حسن ای خاک بران مهر که از روی وفا نیست مفروز گودی تو درین دور مسلسل این نتران بود و پاهای که بهر گام</p>
<p>گویند آیام دلت را به بقا باش بنشین بمرام دل و در حفظ خدا باش</p>	
<p>ایضا در آرزو و خوا و کجبه نوزاد حضرت علی علیه السلام</p>	
<p>بر در گو به زول منتظر عفرانم غیر آب گرم آلودگی دانا نم بسکه در کافرو بستانه خود حیرانم در خجالت و من روشنی ایسانم تا بهر اوست نرد و خون دل از شر گام</p>	<p>بروز کار نیست که من جگر کش تحسبایم گر بزم غم پاک نکرد و پسر گز روزی و شب و در ظفر من یکسانست خانه دین من از ظلم عمل تا یکسانست رگ گراهی چشم نتران پاک برید</p>

بسته ام از دل و جان نیت طواف حرم است
خوردن تا غیرم عشق تو برسد نه و دل
یا رسول عزلی جاذبه شوق که چو ابر
نیت ممکن که بگذرد برسم بی کشت

گردید پس کجا جل فرصت زمین طوفانم
مویبر رقص کنان در طایب بیگانم
سایه باشد به تناسل درت گریانم
مفلسم عاجز و درمانده دلی سامانم

بیت که زادر پی صبر و تحمل دارم
تکیه بر لطف تو از فیض تو دل دارم

بیت که به که زین راه بجای برسم
گر بمنزل برسم آبله گردم همه تن
آنجنان زار و ضعیف که چو کاهم نبرد
طالب عشق بشوم از پی اگر دی بروم
از غم مفلسم بر بخش خاطر نبود
مگر شکر و شمع مرا پادشاهی بر دار
دست و در دهن صبرم بتو کل هم راه
زاد را هم شده آخر شب بطحا مددی

بیت که ایم بطوافی بنواست برسم
تا درین راه بزمین بوسی پای برسم
گر پیش نظر کاه را باشد برسم
سر بسر در دوشوم گرد و ای برسم
بکشم جام فنا تا به بقا برسم
مشاید از تنگی راه من بقضا برسم
تا درین راه با و از در آفتاب برسم
کز الطاف تو بر خوان صلا برسم

مدای چشمه ز نغمه که برسم
در ره شوق تو لب تشنه و سرگردانم

گر حریفی که یانداز دل از باب برود
حسن را جلوه دهد بی مدوی زلف گره
چند زود دیده دل ناله محنت زده ام
جان دهم در عرض غم به صبا

ناله دولت جادید به نینسا برود
کعبه از پیش حرم خانه ترسا برود
ز شوق آهیم به خدایا برود
نشم در و مرا اگر به میجا برود

چند گردی به بیابان ندرت محنتی
تشنگی دل از آبله پای برود

تیر که بمانی دل بچسبان ره عشق
رنج و غم باو به محبت طیفان از زانی
ای خدا شعله برق جگر آو مرا
تیشم عشق مرا بهمت فراد کجاست
گر شود شستی این ناله زارم سفری

روشنایی دل از پر تو بیفتا برود
من و مشتقی که ز من دل جدا برود
کز دل غمزه آتم فو قی تناسل برود
که باند از نگه رنگ زخار ابرود
صبر و آرام و قرار از دل شهید ابرود

قادر از رفتن این ماه بیابان زده ام
آتش شوق بجان سر و سامان زده ام

راهبری اندر صاحب نظری می آید
مگر از زلف پریشان خبری می آید
که بامید نگاشته شرری می آید
تا بگلزار نسیم سحر می آید
اینقدر آب که از چشم تری می آید
از پس پرده برون پرده در می آید
که پی عفو کند در بدری می آید
کز ره دور خدای خبر می آید
در غفلت که بی پا و سر می آید
خانه نالان شد از سفری می آید

بازم از سوی حرم راهبری می آید
مرغ دل در قفس سینه ندارد آرام
بند همیشگی پروانه دل سوخته ام
خفته از کار فرو بسته دل آرزو بهایش
نامه صبر مرا کرد بیکبار سحر آب
گر نهان شد بپس پرده مراوت چه عجب
خانه زادان حرم کعبه مقصود کیاست
یا رسول الله ز اعجاز مسلمانش کن
خواجیه یثرب رو بطحا توجه یکشا
ای میخانه حرم بهر خدا یک نظر می

مفلس عاجز و از تو بیضاغت خواهم
عاصمی معلم از تو شفاعت خواهم

گمراه تعلیل تو بر تاج کیانی منقش
باغ امید را بر کرم تاز و تتر
برگزشته ز خاک کرده ملک را رهبر
خود را از جام می ساقی وحدت مسافر
بر سر چرخ زده در شب معراج افسر
چند ارکان عناصر شده در بان برور
نه آنکه مثل تو ندیدست بعالم دیگر
از زمین بر تنگ فتنی سر خود را منبر
خوض آتش که می بود نبوده کوشش
صف زده خیل ملک بهر شفاعت بگر

ایکه از مجله انگشت تو مثل کشتن قمر
کشتن مقصود در باران عطایین شاداب
بیجا یا نه نهاده بسر کرسی پائے
دور اول به نهان غفانه وحدت رفت
نحوه کون و مکان احمد مرسل که به علم
وقت جای به پیش خواندن دانش کاغذ
ما در هر شرف یافته از زاد تو را
گر نبودی مرقع از خطبه نامت دیگر
که تو قسام نبودی و نه بخشی تقسیم
از در حجره تو تا بدر روضه خلد

مشتفی عاصمی و عاجز بنده دار و امید
نیست چیزی که تو پشت پناهی دیگر

بامیدت ز گنج تابکجا آمده است

این سپهر که بامید عطا آمده است

وقت آنست هر از خواب بجا برداری و هر ساقی آتش بخت نثار کرد و خراب یا دینی رو نشن ایام و فاداری را عالم از روی ریاکتیه زیاطی شده است از سمک تالیسما کرده تصرف بیجا ظلم را عدل تناده چو کلبه بر سر ما سرمد دلف کشتی دیده بینا شمره چو بقیع بنی بر سر راهم نگران	پرده از پیش بقطره مهر خدا برداری از میان دفتر قانون فتا برداری یا ازین سلسله آئین و فایرداری از جهان فاعده روی را برداری رسم بیدار ازین ارض و سما برداری این کلمه را به کرم از سر ما برداری نور بی سر سره ازین چشم جبار برداری تاکی این سلسله از پائی صبار برداری
---	--

حقیقی بادید باش که این نعمت سول است
صدیم و خط در ره امید و قبول است

ایضا در نصرت سول صلی علیک و سلم و انبیا حال خود

چشم روحم را ز نور کعبه بینا کرده اند بر امید سجده کا فتد قبول در گش تا دهم آبی گل عجبا نه ابراهیم را در گلوئی سجده دارد رشتنه ز نار را سایبان بارگاه بادشاه کعبه است مهرشان از طرز ناز حسن سزای گفته اند عاشق و معشوق با هم بر الفضول انداخته اند یوسف مقصور را از چاه برون آورده اند خلق و عالم را بحراب و عسا آورده اند زاده و فاسق بر پیش رحمت ایندیکست	کعبه را بر مناجاتم میبیا کرده اند قدسیان یال و پر خود را مصلی کرده اند آتش نمرودیان را بر سر ما کرده اند کفر و دین را در لقا ب حسن یکجا کرده اند این سپهر را جو روی را که بر پا کرده اند عاشقان را بر سر بازار رسوا کرده اند رسم و آئین را بر نعم خودیش پیدا کرده اند همت بی عصمتی را بر زینینا کرده اند کعبه را تا قبله گاه دین دنیا کرده اند بی تمیزان راه حق را ریگ بر پا کرده اند
---	--

من ز خون دل سیوی دید بر می کرده ام
عقل سرگردان بین است من طری کرده ام

من نبید انم که نور من تجلی از کجاست شند ز عکس معین اجزای وجود آفتاب سپیل شکم آمده کشتی چشمت را در لود	اینقدر در انم که چشم با خیال نشناخت کیبیا باشد وجود من اگر با کجاست روشنی دیده ام بر من چشم بچشم فضا است
---	--

<p>از سر شک پیده این سنگ لشو و نماست سر برانوی تفکر چشم بر راه صباست ای صبا گردی از آن آوی که رنگ تیاست ترک گفت گوی کن کاینجا سخن محض خطاست هر که شدید گانه در مجلس درین بزم آشناست کانه درین راه هر که اینی تو فقه عشق و عااست خج گداز بر نوا نظری بر حرم فی بر صفاست</p>	<p>نیست گر بایشه ام از محی الی ربی ستون سایه باشد پیر کعبه بر پیر بیت الحزن باز راه کعبه را گم کرده ام بی نور چشم درین عشق ست ایکنه نادانی بود و نشووری محرمی پیوسته باشد در کین محرمی از سر اخلاص پایدار و دست خود بر آرم اکثری از پیر نام و رنگ حاجی می شوند</p>
--	--

پنبه غفلت نهادم باز دایره کعبه را
خیر بادی گفته این چشم و چراغ قبله را

<p>نظر کشی من در موج طوفان نبود چنگ نکره را درین ره قوت جولان نبود در دول را بحر شکیبائی دگر در مان نبود خطر را دیدم ولیکن چشمه حیات نبود ایچ بانگ انقلابی بر سر این خوان نبود غیر گر بهمدی در کلبه احسان نبود واغ این درم که چون این خاندان نبود را ز مادر پرده باویده گریان نبود در پی مانا مرادان چرخ سرگردان نبود طالع ناقابل حکما قابل احسان نبود در رخ این در و درم را خود پیش در مان نبود</p>	<p>باز گشتم چون درین ایام سر و سامان نبود نظرت و دودن هست من قوت نقی نداشت جنس از دوکان هر بازار پرسیدم بسی مدتی سرگشته بودم و در پی آب حیات پیش ازین هم اهل عرفان صحبتی نداشت در جرایبها کسی یوسف و یوسفی نداشت با وجود آنکه دارم جان بدر دواغ عشق خون مادر گردن این پیده غمناک باعث این فتنه طالع شده و گرنه انقدر ابرا حسانش جهان شمشک را سر بساخت آخر از بی طاعتی این صبر در مان خواه شد</p>
--	--

احمد مرسل که عالم از طفیل ذات اوست
کل موجودات عالم خرد کلیات اوست

<p>صد شرف دارد در زمین از نیه عرش برین وان جهان در منطق او گردید موران پرتو نور بخشی دارد اندر آستین نخ آدم بود آفریدی که در دایم ملین کرد اندر پشت آدم بر حوا این خندان</p>	<p>تا که آید نوحه دنیا و عقبی بر نه بین این جهان در علم او چون کوی بر سمان طو موسی را نود از اشارت مست او هستی او با وجودیستی در جلوه بود نه از رامت طو بود و جستن را آینه دار</p>
--	--

صورت او را از معنی روز اول نقش بست گر نبودی ذات پاکش که در پیش عاصیان پیش از آن روزیکه گرد زنده نهان مجنونش فقر از بهر آن کاف نبود دید در خواب عدم یکبار روی نفاو گر چه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود	آفرین بر آفرینشهای صورت آفرین تا زه بودی تا قیامت دل و عین بر زمین در پس آن پرده مجلس است بر روح امین خاتم بد را ز شکست ناکشت اعجازش بگلین مشک می ریزد و منور از ناله آهوی چین بود در ملک سالته پیش از آن سند نشین
---	---

قدیده آنرا بنور خات روکش کرده اند
منزلش بر پرده وحدت معین کرده اند

بدان

بوی روزگارم از خراسان آمده بسکه در یاد وطن نادیده ماتم داشتتم حیرتی دارم که یارب چون برین ظلمات هند گر چه از ظلمات می آیم چنانم فوق نیست در فتنائی میکند و امان من بر خاک راه تا در ایام خرابائی مناجات می شدم بعد ازین و دیگر نیایم بر در وید و حرم وادی اندیشه را از یک قدم طی کرده ام کوششیم به حاصلت سعی من بیفایده طبع من خالصت رعبت شکفته به جو گل گاه از گرمی بازدم گاه از سردی چو آب در سر شور زمین از آسمان افتاده ام خضر و اسکندر اگر چه خورده اند آب حیات	از بی اغراض بر درگاه سلطان آمده تا بد امان دلم چاک گریبان آمده طوطی فکر من بی شکر ز رضوان آمده طبع من بر آب تر از آب حیوان آمده بسکه اشک ز دیده ام غلطان بر امان آمده خاتمه ما قبله گبر و مسلمان آمده مقصود من بر طواف کعبه جان آمده با وجود آنکه ندم لنگ لنگان آمده ساعت صبح و صالت شام بجران آمده نظم من در جنت رشک صد گلستان آمده طالع من در سایه و خورشید تابان آمده بهر یک زخم دل من صدمه کدبان آمده عمر جاویدان من فهم سخن دان آمده
--	---

نکته سنجشهای من مخفی ز بیم روزگار
همچون گنج شایگان از خلق نهان آمده

بلبل ششم نوای بیقرار آورده ام روزگار می شد که دامن از جهان افشانده ام تا گلستان محبت را تماشا کرده ام خون دل از دیده که زبان خود ندیده ام	گفتگوی تازه بر روی کار آورده ام آستین بر میستی کون مکان افشانده ام گل زخون دل بفرق بلبلان افشانده ام گوهر مغز سنج بر بحر و کان افشانده ام
--	--

این دل پر دل خوش نه دوستی از جان افشاند ام منکه نقد جان خود بر آستان افشاند ام منکه بر لباس مغر استخوان افشاند ام منکه کز خامه زربین زبان افشاند ام باده از خون جگر بر مردمان افشاند ام شبنم نو نایب دل بر رخوان افشاند ام منکه گلها بی بهاری در بخوان افشاند ام چو گل جان برین دست عثمان افشاند ام آتش بر چهره پیر معان افشاند ام	این سر بر نشو و نشینت را بدوش درده ام از تنافل کی کشم پائی طلبان کوی دوست در نذر قلم داروی پیروده کی لذت و بهر بر سپهر لاجوردی کو کس بر خشنده است من بهمان ساقی بدستم که در بهنگامه تا تا چه گلها بشکند آغز درین بستنا تنها رنگ بوی گلشن مقصود در پیشم چه قدر گر چه با مشق جنون کوته عنانی کرده ام هستی در کار و بار شعله دود کرده ام
--	---

هم که در راه محبت جانم سپرد نیست
منظر این ره که بود از بسیری آگاه نیست

ایضا من حال عشق انگیزد ای محضر حیل الله علیه و سلم

خواجه آخو سپهر پیا که گذشت پایم اندیشه از میان برداشت چون قلم فکرین بر جحفه و بهر منی معنی ز فکر در خشم کرد دل ز آشوب این جهان بگریخت چشم گر یان من مرا هر دم در دوری و داغ همچو دره آتش یا سس از دگر گار مرا ای درینا که دست برد و اجل ابر باران بر غم باد و خزان	محکم نظم با عیار گذشت غم و محنت بر دگر گذشت نکته چند یادگار گذشت بهر در و سر خار گذشت دارغ بر روی اعتبار گذشت خلف تازه در کنار گذشت بی چیا بر کفم نگار گذشت دارغ بر سینه نگار گذشت لوح من بر سر مزار گذشت تزیینت کردن بهار گذشت
---	--

یا سس آخو یکام دل بنشت
شب امیر را به و نه شکست

ابر بر دوش چمن گرید وصل شیرین نصیب خسر شد	محل تبر ایام زبستن گرید و غم جبران کو هنر گرید
--	---

در این دیوان
در این دیوان
در این دیوان

رفت حسن گل و چین بر باد سودخت پروانه بر پاهی وصال روزی این عمر کوته آخر شد بسکه غفلت ربود مردم را	سر و بر پا و با سمن گریه شمع بر صبح آئین گریه شب ز تار بکی وطن گریه چرخ بر حال مرد وزن گریه
پیو فائے عسر اسے فحشی بر شکاف دل کفن گریه	
آو بخ آو بخ که کار شد از دست عشق ہر جا کہ کار بکشايد رگ اميد را ہنشت غم از جگر خون دل برون آرد جان نثارش کنم اگر چشم حسن ہر جا کہ چہرہ بنسايد نوت طالعہ اگر باشد پائے ساقی کہ از میان برود در بیا بان چو عشق جلوه کند چند در باغ فیض بہر سحاب	نقش ناخوب در بہان بنشت گرہ از زلف یار بکشايد فتنہ روزگار بکشايد گر یہ ہر جا کہ یار بکشايد دیدہ ز روئے یار بکشايد عشق و دیوان یار بکشايد در بر و بیم نگار بکشايد سر خم را خستہ بکشايد رگ آمدیش خار بکشايد پنچہ خود چسبہ بکشايد
بہد اندین فکر کار چون باشد کہ دل روزگار چون باشد	
خو چہ چشمہ مراد بر سر کش از درون حرم برون آئی گر م کون بزم گاہ افسردہ سنگ از بام چرخ میبارد پائے اندوہ از میان برود براد اسے نگہ گسان برود پائے خود در رکاب ہمت نہ عمر این زندگی چو کوتاہ است آتش غم گرفتہ عالم را	نوع و س زمانہ در بر کش رخت این کدوہ از بر در کش براد ت شبین و ساغر کش رخت ازین خانہ چای و دیگر کش علم شادمانی بر سر کش تیر بہر شکار باغ کش از سر روزگار افسر کش باد و جہاد اندر او کش سیل در چشم این سنگ کش

<p>ترتیب چند این نظم را تیره سازد سپهر و انجم را</p>	
<p>گر پیر را در دلم اگر اثر است چند در خواب بخودی اموز چشم بکشا که پر تو نور رشید از غم و شادی جهان خراب عقل سرگشته آخر این ناکه هست این باده زریان تا چند غم تنگی گشت و دور آخر شد غرمین عمر با و غفلت یزد بید را از ترتیب نداد و سود</p>	<p>چون دل از حال وید بیخبر است کاول شام آخر می سرست بر دل وید تو تو بیشتر است مهر رقاص ماه نوحه گریست دشمن دین و دل چنین نیست ابن زریان را زمانه دگر است ای درینا که عمر بی خبر است کشت امید ما هنوز ترست بر درختی و دله که بار و ترست</p>
<p>غم بختی شین که نوبت ماست اینگ در صبر از مروت ماست</p>	
<p>هست تا آسمان بقای تو باد و در صبر رخ که آسمان دارد تا بود با قلم سر گفتار تا که هنگامه را سماعی هست گر ترا مشکلی به پیش آید تا بود از جیات من رفته آخر نفس به بر دشمن تو</p>	<p>چرخ و ربان کیر بای تو باد حلقه بر در سرامی تو باد معنی لفظ از برای تو باد و کربسج در ثنائی تو باد دست قدرت گره کشائی تو باد در دمن روز و شب عائی تو باد طالع سدا از برای تو باد</p>
ایضا	
<p>اے مرهم زخم هرگز ندی مردم ز تن غافل و ندیدیم از گریه و دیده گشت لبریز پاشد که در رشته صحبت تو مست غرور و ناز سرکش بی تعلق تو چاشنی ندارد</p>	<p>و می بند کشائے هر کند یک روز لب تو ز هر خند بر دار نه پائے اشک بندی در گردن دل کسم بندی چون او تو رسد بناز بند در کشور مهر و میج قند</p>

<p>از حال سیاه چشم حاسد روشن کند چراغ دولت اقلیم مراد کس نگیرد تا دفع خبار دیده سازم از گردش چرخ سفلہ پرور</p>	<p>بر آتش سپینہ نہ سپندے چو کوکب بخت اجندے بے یارے طالع بلندے گردہ جلوه مسندے تنگ آمدہ ام نہفتہ چند ہی</p>
<p>بشپینم و صبر کنسم یار تا یار مرا شود خسریدار</p>	
<p>انجمن سرخ روزگار برگشت بس گریہ کہ در گلو گرہ شد گفتم سرخ آرزو بہ بینم صدرہ بنصیبستم غم دل از دیدہ خیال دوست مٹب از آتش دیدہ دانہ اشک پشدار خون دل بریزد کے غنچہ دل شگفتہ گردد در کو کچھ عشق خار مے زرد صد شکر کہ در دمنہ عشقم</p>	<p>برگشت زمین چو یار برگشت خون تاب ل از کنار برگشت آئینہ اختیار برگشت باز آمد دوش مسافر برگشت نادیدہ مرا ز عمار برگشت از دیدہ مشکبار برگشت صدیاق کہ از شکار برگشت چرگ کہ ز ما بہار برگشت ہم نکس کہ ز کوی یار برگشت گر از دل من قسار برگشت</p>
<p>بشپینم و صبر کنسم یار تا یار مرا شود خسریدار</p>	
<p>اسے حسن ترا نیار نام کم سود از دہ عذت سخا ہد مارا چہ خبر ز ظاہر و باطن یا گردش چرخ درینیزم ای بلیل شوق یک غنائے آئینہ عبرت زمانہ زنجیر جنون عقل بشکن چون سہر سگشت در دل</p>	<p>بر ریش بغیریش مرہم از ناز تو کار عقل درہم صبح ست مرا چو شام ماحم بر من شدہ جاہلے مسلم بر زن زہبیار ہر دو عالم بر وار بہ بین تو حال آدم این سلسلہ را بریز ازہم کو جام جہان فنا و کو جسم</p>

استانده بدیده می کنی پاس	اسکے سبیل سرشک غیر مقدم
بشینم و صبر را کنم یار تا یار مرا نشود خسریدار	✓
از جیب منوره ایست با من ز آن پیش که چهره بر فروزی وارستگیم محال عقل است می روت غم و محبت از پیش صد تیر غمت باستان زد از جذبه عشق گشتم آخر تا گفت دعا اثر ندارد در راه عدم چه انتهایست من قوت طالع ندارم	و آن هم منوره چاکتا بدامن یادم بغم تو آشنا من از عشق کجا بشوم جدا من چون باو ده و آتش از قفا من ز اینها همه بود مدعا من سگشته و دراز و مینوا من شمرنده نه گشتم از دعا من برگشته زدم پایتدا من بپهلو زدم ره وفا من
بشینم و صبر را کنم یار تا یار مرا نشود خسریدار	
آورد صبر از دوست پیغام می روت غم و بلند می گذشت اگر بیه من جهان بگریه چیز کن قدح و بدست من ده چنانم بلبل آمده ندیدم بلبل که فغان کند بگاشتن گل گل دل من شکفته گردد بے حوصلگی اگر بنه کرد سے دید بیک نگاه کردن بیک ناله در دست محقق بی فایده جستجو چه دارم مقصد ز حیات نیک نامی است	کاسباب نشا ط کن سر انجام این درو ترا نباشد انجام وین ناله من بر آور نام بدست نمی شوم بیک جام کام دل خویش از لب جام اندیشه کند ز حلقه دام گر یاد کنی مرا بدشنام دل در ره عشق بی سر انجام صد پر تو صبح و در دل شام از هم گسسته قطار ایام چون در ره عشق نیست انجام مرگ ست حیات مرید نام
بشینم و صبر را کنم یار	

آیا یار مرا شود خسر یار

جست عشق مرا غم دگر نماند ای مایه ناز چون نگه را بدر شجره بهستان عشقت بید او گیسو چمن در پیم حیرت زده ام که از لب دوست در میگرد و دوش بر سر خم از تشنگی دل بسینه دارم این طهر نجات است و انعم رفتیم زمینان خلق ما را غیر از چشم دل کسی دگر نماند	مردم ز غم مرا خبر نماند هر سو نظر و بین نظر نماند صد گونه کلی بست یک نماند صد تلخی کام یک شکر نماند ریزد و گیسو مرا آب نماند صد شیشه شکست شیشه نماند بخت شکوه و ز چشم تر نماند با هر گریز یک دگر نماند غیر از چشم دل کسی دگر نماند
--	--

بنشینم و صبر را کنم یار
آیا یار مرا شود خسر یار

در داک غم ز عدیرون شد در پناه عشق رفته رفته در خرمن عمر من زود آتش در سینه ولی نبود چنه نام از گم شدگان عشق بودم سود ای جنون ز عقل پوشید از کوشش و سعی حاصل نیست بگرفت غم تو ملک دل را رسوایی من بود از عشق مردم ز غم و کمفخت حال	فریاد که در دمن فرو نماند در مکتب عشق زو فنون شد بر آه که از دلم برو نماند وان هم ز جفا ای چرخ دول شد آمد غم عشق در بهمنون شد این کاسه سر که سرنگون شد چون تو کوب طالع نه بولان شد دل برون من برت شگون شد قانون ضوابط جنون شد در محنت انتظار چون شد
--	--

بنشینم و صبر را کنم یار
آیا یار مرا شود خسر یار

از تلخی باده جدا نم در ناله وار من اثر نیست رازد دل من بسنگ نماند	تلخ است دنان تا دمانم برگشته بخت را چه مانم بگرفت مگر سر ز بانم
---	---

من بود که سرانده بیخود	سے گرد و گردی می کنم زار
گر بیک اجل دهد اما غم	گمراه نموده کار و نام

بنشینم و صبر بر آن کنم یار
تا یار مرا شود خسر یار

ایضا

بگذر خستش فراقت	باز آنکه مرا ز استیلاقت
میسرم بهدوئے اتفاقت	ببخت بدو آچنان که در میم
شیرین نکند لب مذاقت	چند دار که تلخ بزمانه
مرد از غم چشم پر زفاقت	بنشین نفسی که مرغ و جسم
انگیزد این غم فریقت	یا شد که شب به بخت تو
کو آن همه شان طمطراق	باز بخت سپاه من بگوئید
نقد آتش بر سر در محافت	از اختر خشن چرخ گم شد
از هر غم ابرو ان طاقت	چو پیرده پال صد شب غیب
گر چند به مجسمه عراقت	تا کی جگر مرا خورده اند
تا چند در آتش حرقت	بر عمر چو نیست اعتماد

بنشینم و خون دل کنم نوش
نخ بایک جهان کنم فرا مش

از دست مراده که مقسم	گر چشم خویش با تو گفتم
از شعشعہ نگاه شستم	در راه امید که هر اشک
انسان خویش شکستم	کوشش من در روزگار گشدم
از گفتم خود چو گل شکستم	تو سخن گفت تو فتادم
از دل خود به کس نگفتم	مردم ز غم فراق اما
بر دستر عافیت نه خفتم	فریاد که یک شب غریبی
خاک را تو بدیده رفتم	عمری بامید حال پیری
از دل خویش زان خفتم	شاید که نگردد آشکارا
از گفتم خویش در شکستم	در گفت و شنود من اثر نیست

بنشینم و خون دل کنم نوش

غماهای جهان کنم فراموش	
<p>ای در ره تو سر سبز خاک در نشان تو بجزیریش آورد بیدادی کفر و ظلم از دهر کو دست جنون که جیب دانش از شب روی بهت نه ترسم تا حال نه بستم بهج معشوق بگذ از غبار کیسه از دل آنکه حاصل زندگانی خویش یاران چکنم که ظلم و بیداد</p>	<p>در معرفت تو عاجز و دراک گو که کما علقه کما علقه بے تیغ نبوت نشد پاک تا دهن آرزو زنده چاک هر چند که هست ره خطر ناک چندین سر عاشقان بقتراک جیف دست بر آفتاب خاشاک ما نیم بهین و چشم منماک از ما بگزشت نقد افلاک</p>
بنشینم و خون دل کنم نوش غماهای جهان کنم فراموش	
<p>فریاد که یار یار مانیست آن نشه که غم ز دل رباید در حقه سینه خون نشان او ما بیگناه و گناه کاریم ما هست ز ما نه خون چکان باد سر رشته کار ما به طلبید یک قطره نماند ز ناشکس فریاد با مردم بی ادب نشستن ما رستم وقت روزگاریم</p>	<p>آفراسر و برگ کار مانیست در باد که روزگار مانیست هر دل که امیدوار مانیست انصاف و دین و یار مانیست آن داغ جنون که یار مانیست چون کار باخت یار مانیست زین گریه که شر مانیست این لایق اعتبار مانیست در پیشه پیوند کار مانیست</p>
بنشینم و خون دل کنم نوش غماهای جهان کنم فراموش	
<p>هر چند که پیش از این بود با دانه تو آرزو مسلم عاشق نبود که در کنارش مرغ دل ازین آتش تنگست</p>	<p>کس را بجز حد گفتگو نیست کار ما به سر و برگ ز و بیست ما ز خون جگر سبب نیست فریاد که ناله را گلو نیست</p>

<p>پیر کن ز شرباب از غوانی ز خمی که ز تیغ یار ماسد در کعبه عشق چون در آئی رفتیم بکوسه بینوائی</p>	<p>این کاس سر به از کف نیست در دوزخ بیا که از زو نیست خون باش که حاجت خدایت کاسخار به جرم غم خلوت نیست</p>
<p>بشبینم و خون دل کنم نوش غمهایم جهان کنم فراموش</p>	<p>بشبینم و خون دل کنم نوش غمهایم جهان کنم فراموش</p>
<p>از محنت و مهر خویش پیوهر دل از بدو نیک میتوان کند جز این همه محنت فراق است گفتار پذیرب محبت پست رت به پیش بهت من من بند و بنده تو معلوم یست است میان بجزم خدمت در دل بفسون نمی رود غم دیوانه عشق نگردد طان را دست من و دامن جتوتی در کوچه غم ز بینوایی</p>	<p>بیزار شده ز خویش پیوهر اما ز محنت نمی توان کند هستم بامید وصل خورسند یا شرح بود برائے سوگند از جاذبه عشق کوه الرند قدرم چه بود و چه بیتسجم چند پیش شکر لبست نه دقت کشتی به خمی نمی شود دیند نی خویشیم بود بگو نه پیوهر گر که به بر آ و در و شکر خند خو اهرم که شوم نهفته یکس چند</p>
<p>بشبینم و خون دل کنم نوش غمهایم جهان کنم فراموش</p>	<p>بشبینم و خون دل کنم نوش غمهایم جهان کنم فراموش</p>
<p>مایم و دله ز باد ماهوش تا چند بقیسم و غصه بهدم تا کی دل پر ز زخم کارم از بس که حدیث عشق گفتیم ووشینه بمن بطعنه میگفت در خواب نه بینی عافیت را تا بار جد باشدم بنا کام</p>	<p>با صبح حمار نشیب در ماهوش تا که بقیسم ز مانه بهدوش در سینه بود مرا فراموش خون جگر ز دیند ز جوش دیوانه کسی است رفته از دوش تا بار سیر تو بهت بهدوش با تفسیر تو گشته ام بهم خوش</p>

<p>بر خاطر و دستخان فراموش وقتیکه نداشتش بخل و دوش میزن قدم بسی می کوش خاموش ز گفتگوی دغوش زینهار بآب جوسه مفروش از گفت و شنود پیش خاموش</p>	<p>و نشو از بود همیشه بودن بهرت نبود بغل کشان تا هست رنق ز تو درین راه این راز محبت است مخفی آب از رخ ز تو رنگ مار ز قسم که بگوشت نشینم</p>
--	---

بشینم و صبر کنم یار
تا یار مرا شود خسر یار

<p>تا چند توان فستاد و کور ایر و سیه تو دیده نامور شیرین چه شد و کجاست خسرو انگام من ازین جهان کج رود بر بام فلک نمائند یک جو انست از سایه تو پر تو چون هست حساب عمر جو جو فریاد ز دست این سبک و افسانه روزگار بشنو می بین و مترس تند و میر</p>	<p>شد عمر عزیز و رنگ و دو خورشید ز راه نور گیرد من و حسن خویش بنگر چون مرغ که در قفس تنگست از طاعت ظلم و گردش چرخ بر کنو حسن و ماه و خورشید چفت است رو و بخت بدین عمر ناویده بهر عمر بگذشت از ناد و پیر این زمانه از گردش روزگار مخفی</p>
---	---

بشینم و صبر کنم یار
تا یار مرا شود خسر یار

<p>هر نیاست بهر سکه که دستا بگو قایم به بنای طاق ابر و ست در حلقه دام زلفت خوشست از فتنه گری و زور بازوست هر سمر که تار به رنگی ست در عشق که خسته شد آخر دوست از و به تو در میان زار و دست</p>	<p>چون مایه خرمی غم او ست طاق و در کعبه محبت هر مرغ دلی که در بدن هست پیش روی شمع که در جهانست افشاده بهایه سرو قدت اول به نگاه بایست سعادست تا حسی به ملاحت تو سجد</p>
--	---

<p>پیش مرده شود در آفتاب چون در دل بادی کس نیست با هر بد و نیک صلح کردم رفتسم که بگوشت نشینم</p>	<p>گلزار بهوس گیاه خود دوست هم دشمن با بجا وجود دوست مارا به کسی نه زور بازو دوست با دیده چو گریه کار یک دوست</p>
<p>بنشین و صبر کنم یار تا یار مرا شود خیر یار</p>	
<p>رفتیم تو یاد ما نکردی بر فرق تو آره گریه پای فریاد که نیست همچو جنون یک نقش مراد کس نه بدست شاید که درست بر نیاید باشد که ز روی هر بانی گلدسته آخر بهارم از مطلب شود نشان ندیدی چون کام دلم نشد میسر</p>	<p>یافتیم هنوز پی نوردی ز بهار زیار بر نه گروی در وادای عشق ره نوردی بر تخت نرد لا جور دس بر سنگ مزین عیار مردی طوبی مار فراق در نوردی گلزار نهاده رو بزدی هر چند که جستجو کردی نا کام رو م بیای مردی</p>
<p>بنشین و صبر کنم یار تا یار مرا شود خیر یار</p>	
<p>ما بوسه نیت کس مغربار از مصر مانده مستی رفت در گاشتن آرزو زین چایسکه قلم بر نشین آمد خجالت بشکست سر قلم را جایی که سخن اثر ندارد دل طاقت رنگ دیوار دارد بوی سر زلف ای دل آشوب در باغ مراد دل رسیم نیست آخ که که کوهی شکوای</p>	<p>سر و دست ز مار و ارج بازار بر مالک چرخ تنگ شد کار نشکفت گل مراد جز خار شم شیر خجل شود ز رفتار بر صفحۀ آرزو کفتار خاموش نشین چون نقش دیوار ورنه بهش بهار گلزار دل برد ز دست مشک تا تار چون سایه فتم بهای دیوار به نام شدیم آخ کار</p>

بشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خیر یار

آنجا که حکایت از تنگناست
پیارے دل علاج دارد
پروانه بیا که میچ غم نیست
خوش باش بر غم دشمن از دوست
مشتوق به بندگی فتادون
همیشه خلق هر کور وے
لا یتق نبود شکایت از دوست
از دهر غم غم تلخ کاسے
تا شیر مکر و تالیه من
از کشور غم مشتری روت
رفتیم که بگوشه فغاوت

الها از شکر و شکوه بیجا است
گر کار بدار وے میجا است
تا بر تو مشیج مجلس آراست
امروز که کار و دقت فغاوت
از قوت طالع زلیخاست
از رنگ نفاق دل میراست
سر بایه مفلسی چو هر جا است
طوطی طبیعتم شکر خاست
گو یا که دلت ز سنگ خار است
عرض تو به سوز گرم سواست
از حوصله خانه کنم است

بشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خیر یار

فصل پنجم

ظاہر شد کہ مطلب این گردا چیت
پر کن ز فوج رمی کہ ندانیم کار چیت

رعنا کے گل و چمن مالہ زار چیت
خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بہار چیت

ساقی بجا است کہ سبب انظار چیت

ساقی چہ افضل جہان است روزگار
باہر چہ افضل بود بادہ خوشگوار

فصل دی و تنو ز و خزان بہار
ہر وقت خوش کہ دست دید منتہم شمار

کسل و قوف نیست کہ انجام کار چیت

باشد چہ ابتدائی ازل و انتہا عدم
ساقی بیار بادہ گلگون و جام جسم


موجود و در میانہ کریم سرت فرو و الکریم
این موسم بہار و گل روضہ ارم

بجز طوف جو بہار و می خوشگوار چیت

بی اختیار کار نہ صبر است و اختیار
ترک شراب عشق خطا بہار

زادہ جوے برای خدا چیت کار و بار
سہو و خطائی بندہ کرت نیست اختیار

معنی عفو و رحمت پروردگار چیست	
دنيا و آخرت خود و دیگر چه سیله اند	آبادی و طوبائی ما را وسیله اند
گدنی و رین میان همه در مکر و حیل اند	مشهور و مستبر و پروردگار یک نیل اند
آبادی بعثت که در همه اختیار چیست	
اگر که جام می نتواند کسی خوش	حرفی ازین ترانه نخواهد کسی خوش
صوفی باین نوابرساند کسی خوش	زاهد و رول پرده نداند کسی خوش
ای مدعی ذراع کویا پرده دار چیست	
عاشق نشان دل خود از دل غار نیست	مغمر نش از می صاف پیاله خواست
مخفی مراد خویش از آه و ناله خواست	زاهد شراب کوثر و حافظ پال خواست
تا در میان فرستاده کرد کار چیست	



احوال
 کی کتب عربی فارسی و
 اردو و چینی و غیره موجود ہیں۔ اور جمال شریف
 و قرآن مجید متر و ترجمہ استنبولی و بیہی چاپ جو ہیں
 نیز طرح کا ملان ہماری دوکان سے بکفایت ملکتا
 المشرع
 صاحب الصدق و الیقین شیخ الحاج محمد
 جلال الدین ناچرا کتب شریک لاہور کشمیری

مندرجہ ذیل کتب کے علاوہ ہر قسم کی کتابیں سے باعائیت طلب کرین

اعلان

واضح ہو کہ اس اسلامی کتب خانہ میں
 ہر قسم کی عربی فارسی اُردو پنجابی کتابیں
 مطبوعہ مصر استنبول بمبئی کانبور لکھنؤ وغیرہ وغیرہ
 موجود رہتی ہیں اور قرآن مجید و حلال شریف ہر قسم
 مترجم و معرّی ہر وقت پارہ ہوتے رہتے ہیں۔
 علاوہ ازیں تفسیر احادیث فقہ اصول طب
 نحو جفر رمل ہر علم و دین کی کتابیں رعایت
 سے مل سکتی ہیں۔ آرڈر دے کر آپ
 بسبیل وی بی ضرور بر ضرور
 طلب فرمائیں۔ فقط
 والسلام

شیخ الہی بخش و محمد جلال الدین تاجران کتب بازار کشمیری لاہ

CALL No. { ۲۹۱۵۵۱۳۱ } ACC. No. ۲۳۱
۲۰۲

AUTHOR صفحہ

TITLE دیوان صفحہ

<i>School</i>	<i>Dahr</i>		
THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME OF ISSUE			
<i>27 MAY 2008</i> <i>20-10-08</i>			



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.